

اسیر

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس
خوابم به چشم باز نمی آید
اندوهگین و غمزده می گویم
شاید ز روی ناز نمی آید

چون سایه گشته خواب و نمی افتد
در دام های روشن چشمانم
می خواند آن نهفته نامعلوم
در ضربه های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصوم
مغروق لحظه های فراموشی
مغروق این سلام نوازشبار

در بوسه و نگاه و هم آغوشی

می خواهمش در این شب تنهائی

با دیدگان گمشده در دیدار

با درد، درد ساکت زیبائی

سرشار، از تمامی خود سرشار

می خواهمش که بفشردم بر خویش

بر خویش بفشرد من شیدا را

بر هستیم بیچد، بیچدسخت

آن بازوان گرم و توانا را

در لابلای گردن و موهایم

گردش کند نسیم نفس هایش

نوشد، بنوشدم که بیبوندم

با رود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پر عطش و لرزان

چون شعله های سرکش بازیگر
درگیردم، به همه درگیرد
خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش
بینم ستاره های تمنا را
در بوسه های پر شررش جویم
لذات آتشین هوس ها را

می خواهمش دریغا، می خواهم
می خواهمش به تیره، به تنهایی
می خوانمش به گریه، به بی تابی
می خوانمش به صبر، شکیبائی

لب تشنه می دود نگهم هر دم
در حفره های شب، شبی بی پایان
او، آن پرنده، شاید می گرید
بر بام یک ستاره سرگردان

شعله رمیده

می بندم این دو چشم پرآتش را
تا ننگرد درون دو چشمانش
تا داغ و پر تپش نشود قلبم
از شعله نگاه پریشانیش

می بندم این دو چشم پرآتش را
تا بگذرم ز وادی رسوائی
تا قلب خامشم نکشد فریاد
رو می کنم به خلوت و تنهائی

ای رهروان خسته چه می جوئید
در این غروب سرد ز احوالش
او شعله رمیده خورشید است
بیهوده می دوید به دنبالش

او غنچه شکفته مهتابست
باید که موج نور بیفشاند
بر سبزه زار شب زده چشمی
کاو را بخوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسه خاموشش
با ناله های شوق بیامیزد
در گیسوان آن زن افسونگر
دیوانه وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد
از ساغر لبان فریبائی
مستانه سرگذارد و آرامد
بر تکیه گاه سینه زیبائی

ای آرزوی تشنه به گرد او
بیهوده تار عمر چه می بندی؟
روزی رسد که خسته و وامانده
بر این تلاش بیهوده می خندی

آتش زخم به خرمن امیدت
با شعله های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه جوی گنه کرده
شاید دمی ز فتنه بیارامی

می بندمت به بند گران غم
تا سوی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل که خسته و بیتابی
دمساز باش با غم او، دمساز

رمیده

نمی دانم چه می خواهیم خدایا
به دنبال چه می گردم شب و روز
چه می جوید نگاه خسته من

چرا افسرده است این قلب پرسوز

ز جمع آشنایان می گریزم
به کنجی می خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تیرگی ها
به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من
بظاهر همدم و یکرنگ هستند
ولی در باطن از فرط حقارت
به دامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند
برویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آن دم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه ای بدنام گفتند

دل من، ای دل دیوانه من

که می سوزی ازین بیگانگی ها
مکن دیگر ز دست غیر فریاد
خدارا، بس کن این دیوانگی ها

خاطرات

باز در چهره خاموش خیال
خنده زد چشم گناه آموزت
باز من ماندم و در غربت دل
حسرت بوسه هستی سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس
باز من ماندم و یک مشت امید
یاد آن پرتو سوزنده عشق
که ز چشمت به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال
صورت شاد ترا نقش نمود
بر لبانت هوس مستی ریخت
در نگاهت عطش توفان بود

یاد آنشب که ترا دیدم و گفتم
دل من با دلت افسانه عشق
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهی تشنه و دیوانه عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع
بر لبم شعله حسرت افروخت
یاد آن خنده بیرنگ و خموش
که سرپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند بجای
عشقی آلوده به نومیدی و درد
نگهی گمشده در پرده اشک
حسرتی یخ زده در خنده سرد

آه اگر باز بسویم آئی
دیگر از کف ندهم آسانت
ترسم این شعله سوزنده عشق
آخر آتش فکند برجانت

رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد
خاطراتی ز بگذشته ای دور
یاد عشقی که با حسرت و درد
رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه های امیدم
دست افسونگری شمعی افروخت
مرده ئی چشم پر آتشش را
از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای، این اوست
در دلم از نگاهش، هراسی
خنده ای بر لبانش گذر کرد
کای هوسران، مرا می شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید
وای بر من، که دیوانه بودم
وای بر من، که من کشتم او را
وه که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و بجز رنج
کی شد از عشق من حاصل او
با غروری که چشم مرا بست
پا نهادم بروی دل او

من به او رنج و اندوه دادم
من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من، خدایا، خدایا
من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید
شعله شمع مستانه لرزید
چشم من از دل تیرگی ها
قطره اشکی در آن چشم ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم
تا که درپایش افتم به خواری
تا بگویم که دیوانه بودم
می توانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سرنگون کرد
چشم ها در سیاهی فرو رفت
ناله کردم مرو، صبر کن، صبر
لیکن او رفت، بی گفتگو رفت

وای بر من، که دیوانه بودم
من به خاک سیاهش نشاندم
وای بر من، که من کشتم او را
من به آغوش گورش کشاندم

هرجائی

از پیش من برو که دل آزارم
ناپایدار و سست و گنه کارم
در کنج سینه یک دل دیوانه
در کنج دل هزار هوس دارم

قلب تو پاک و دامن من ناپاک
من شاهدم به خلوت بیگانه
تو از شراب بوسه من مستی
من سر خوش از شرابم و پیمانہ

چشمان من هزار زبان دارد
من ساقیم به محفل سرمستان
تا کی ز درد عشق سخن گوئی
گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو همچو پرتو مهتابست
تاییده بی خبر به لجن زاری
باران رحمتی است که می بارد
بر سنگلاخ قلب گنه کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم
تو آفتاب روشن امیدی
برجانم، ای فروغ سعادتبخش
دیر است این زمان، که تو تائیدی

دیر آمدی و دامنم از کف رفت
دیر آمدی و غرق گنه گشتم
از تند باد ذلت و بدنامی
افسردم و چو شمع تبه گشتم

اسیر

ترا می خواهم و دانم که هرگز
به کام دل در آغوشت نگیرم
توئی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد و تیره
نگاه حسرتم حیران برویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر بسویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله ها، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد برویم
چو من سر می کنم آواز شادی
لبش با بوسه می آید بسویم

اگر ای آسمان خواهیم که یکروز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش

فروزان می کنم ویرانه ای را
اگر خواهیم که خاموشی گزینم
پیشان می کنم کاشانه ای را

بوسه

در دو چشمش گناه می خندید
بر رخس نور ماه می خندید
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله ئی بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ
با نگاهی که رنگ مستی داشت
در دو چشمش نگاه کردم و گفتم:
باید از عشق حاصلی برداشت

سایه ئی روی سایه ئی خم شد

در نهانگاه رازپرور شب
نفسی روی گونه ئی لغزید
بوسه ئی شعله زد میان دو لب

ناآشنا

باز هم قلبی به پایم اوفتاد
باز هم چشمی به رویم خیره شد
باز هم در گیرودار یک نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد

باز هم از چشمه لب های من
تشنه ئی سیراب شد، سیراب شد
باز هم در بستر آغوش من
رهروی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشمش دیده می دوزم به ناز
خود نمی دانم چه می جویم در او
عاشقی دیوانه می خواهم که زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه می خواهد ز من
من چه گویم قلب پر امید را
او بفکر لذت و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می خواهم از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی می خواهد از من آتشین
تا بسوزاند در او تشویش را

او بمن می گوید ای آغوش گرم
مست نازم کن، که من دیوانه ام
من باو می گویم ای ناآشنا
بگذر از من، من ترا بیگانه ام

آه از این دل، آه از این جام امید
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه ای
ای دریغا، کس با آوازش نخواند

حسرت

از من رمیده ئی و من ساده دل هنوز
بی مهری و جفای تو باور نمی کنم
دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این
دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید
دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم
دیگر چگونه مستی یک بوسه ترا

در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یاد آر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت
یک شب به روی سینه تو مست عشق و ناز
لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس
خندید در نگاه گریزنده اش نیاز

لب های تشنه اش به لب ت داغ بوسه زد
افسانه های شوق ترا گفت با نگاه
پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت
آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه ئی ز عشق که خواندی به گوش او
در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است
دردا دگر چه مانده از آن شب، شب شگفت
آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است

با آنکه رفته ئی و مرا برده ئی ز یاد

می خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت
ای مرد، ای فریب مجسم بیا که باز
بر سینه پر آتش خود می فشارمت

یادی از گذشته

شهریست در کناره آن شط پر خروش
با نخل های در هم و شب های پر ز نور
شهریست در کناره آن شط و قلب من
آنجا اسیر پنجه یک مرد پرغرور

شهریست در کناره آن شط که سال هاست
آغوش خود به روی من و او گشوده است
بر ماسه های ساحل و در سایه های نخل
او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده ام
با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق
در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

ما رفته ایم در دل شب های ماهتاب
با قایقی به سینه امواج بی کران
بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب
بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر
بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را
در کام موج دامنم افتاده است و او
بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
ای شهر پر خروش، ترا یاد می کنم
دل بسته ام به او و تو او را عزیزدار
من باخیال او دل خود شاد می کنم

پائیز

از چهره طبیعت افسونکار
بر بسته ام دو چشم پر از غم را
تا ننگرد نگاه تب آلودم
این جلوه های حسرت و ماتم را

پائیز، ای مسافر خاک آلود
در دامنت چه چیز نهان داری
جز برگ های مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتی به جهان داری؟

جز غم چه می دهد به دل شاعر

سنگین غروب تیره و خاموشت؟
جز سردی و ملال چه می بخشد
بر جان دردمند من آغوشت؟

در دامن سکوت غم افزایش
اندوه خفته می دهد آزارم
آن آرزوی گمشده می رقص
در پرده های مبهم پندارم

پائیز، ای سرود خیال انگیز
پائیز، ای ترانه محنت بار
پائیز، ای تبسم افسرده
بر چهره طبیعت افسونکار

وداع

می روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه خویش
بخدا می برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانه خویش

می برم، تا که در آن نقطه دور
شستشویش دهم از رنگ گناه
شستشویش دهم از لکه عشق
زینهمه خواهش بیجا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم
ز تو، ای جلوه امید محال
می برم زنده بگورش سازم
تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد، می رقصد اشک
آه، بگذار که بگریزم من
از تو، ای چشمه جوشان گناه
شاید آن به که بیرهیزم من

بخدا غنچه شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله آه شدم، صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست
می روم، خنده بلب، خونین دل
می روم، از دل من دست بدار
ای امید عبث بی حاصل

افسانه تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل
نه پیغامی نه پیک آشنائی
نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدائی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحرگاهی زنی دامن کشان رفت
پریشان مرغ ره گم کرده ای بود
که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت
کجا کس با زبانش آشنا بود
ندانستند این بیگانه مردم
که بانگ او طنین ناله ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیاید
نهانگاه امید و آرزو را
دریغا، آن دو چشم آتش افروز
به دامان گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند

در او جز جلوه ظاهر ندیدند
به هر جا رفت در گوشش سرودند
که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید
مرو! بگذار در این واپسین دم
ز دیدارت دلم سیراب گردد
شبح پنهان شد و در خورد بر هم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟
چرا در بستر آغوش او خفت؟
چرا راز دل دیوانه اش را
به گوش عاشقی بیگانه خو گفت؟

چرا؟ ... او شبنم پاکیزه ای بود
که در دام گل خورشید افتاد
سحرگاهی چو خورشیدش برآمد
به کام تشنه اش لغزید و جان داد

به جامی باده شورافکنی بود
که در عشق لبانی تشنه می سوخت
چو می آمد ز ره پیمانہ نوشی
به قلب جام از شادی می افروخت

شبی ناگه سرآمد انتظارش
لبش در کام سوزانی هوس ریخت
چرا آن مرد بر جانش غضب کرد؟
چرا بر ذره های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد
نه پیغامی، نه پیک آشنائی
نه در چشمی نگاه فتنه سازی
نه آهنگ پر از موج صدائی

گریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسه پر حسرت ترا
با اشک های دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پرده خموشی و ظلمت، چو نور صبح
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابلای دامن شیرنگ زندگی

رفتم، که در سیاهی یک گور بی نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی توفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
در دامن سکوت به تلخی گریستم
نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند
پند بس کن، که نمی گیرم پند
در امید عبثی دل بستن
تو بگو تا به کی آخر، تا چند

از تنم جامه برون آر و بنوش
شهد سوزنده لب هایم را
تا به کی در عطشی دردآلود
به سر آرم همه شب هایم را

خوب دانم که مرا برده ز یاد
من هم از دل بکنم بنیادش
باده ای، ای که ز من بی خبری
باده ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنه چشمی شوخ
برق عشقی به دلش تافته است
من اگر تازه و زیبا بودم
او زمن تازه تری یافته است

شاید از کام زنی نوشیده است
گرمی و عطر نفس های مرا
دل به او داده و برده است زیاد
عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز اینست، بگو
پس چه شد نامه، چه شد پیغامش
خوب دانم که مرا برده زیاد
ز آنکه شیرین شده از من کامش

منشین غافل و سنگین و خموش
زنی امشب ز تو می جوید کام
در تمنای تن و آغوشی است
تا نهد پای هوس بر سر نام

عشق توفانی بگذشته او
در دلش ناله کنان می میرد
چون غرقی است که با دست نیاز
دامن عشق ترا می گیرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر
این لبش، این لب گرمش ای مرد
این سر و سینه سوزنده او
این تنش، این تن نرمش، ای مرد

دیو شب

لای لای، ای پسر کوچک من
دیده بریند، که شب آمده است
دیده بریند، که این دیو سیاه

خون به کف خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدم هایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه، بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سرتاسر
با دو صد چشم پر از آتش و خون
می کشد دم به دم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
وای، آرام که این زنگی مست
پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان

مادر خسته خود را آزرده
دیو شب از دل تاریکی‌ها
بی‌خبر آمد و طفلک را برد

شیشه پنجره‌ها می‌لرزید
تا که او نعره زنان می‌آمد
بانگ سر داده که کو آن کودک
گوش کن، پنجه به در می‌ساید

نه برو، دور شو ای بدسیرت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بر بانیش از من
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خاموشی خانه شکست
دیو شب بانگ برآورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامت رنگ گناهست، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری
مادر و دامن ننگ آلوده
آه، بردار سرش از دامن
طفلك پاک کجا آسوده

بانگ می میرد و در آتش درد
می گدازد دل چون آهن من
می کنم ناله که کامی، کامی
وای بردار سر از دامن من

عصیان

به لب هایم مزن قفل خموشی
که در دل قصه ئی ناگفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیربست
به سر اندیشه پرواز دارم
سرودم ناله شد در سینه تنگ
به حسرت ها سر آمد روزگارم

بلب هایم مزن قفل خموشی
که من باید بگویم راز خود را
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در تا پر گشایم
بسوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهیم شدن در گلشن شعر

لبم با بوسه شیرینش از تو
تنم با بوی عطر آگینش از تو
نگاهم با شررهای نهانش
دلم با ناله خونینش از تو

ولی ای مرد، ای موجود خودخواه
مگو ننگ است این شعر تو ننگ است
بر آن شوریده حالان هیچ دانی
فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سر تا پا گنه بود
از این ننگ و گنه پیمانہ ای ده
بهشت و حور و آب کوثر از تو
مرا در قعر دوزخ خانه ای ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی
مرا مستی و سکر زندگان نیست
چه غم گر در بهشتی ره ندارم
که در قلبم بهشتی جاودانی است

شبانگهان که مه می رقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابی و من مست هوس ها
تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
در آن زندان که زندانبان تو بودی
شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

بدور افکن حدیث نام، ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا می بخشد آن پروردگاری
که شاعر را، دلی دیوانه داده

بیا بگشای در، تا پرگشایم
بسوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهیم شدن در گلشن شعر

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش
ناله پنهان کرده ام در ساز خویش
چنگ اندوهم، خدا را، زخمه ای
زخمه ای، تا برکشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم
با کلیدی آشنا بازش کنید
کودک دل رنجه دست جفاست

با سر انگشت وفا نازش کنید

پر کن این پیمانه را ای هم نفس
پر کن این پیمانه را از خون او
مست مستم کن چنان کز شور می
بازگویم قصه افسون او

رنگ چشمش را چه می پرسی ز من
رنگ چشمش کی مرا پابند کرد
آتشی کز دیدگانش سرکشید
این دل دیوانه را دربند کرد

از لبانش کی نشان دارم به جان
جز شرار بوسه های دلنشین
بر تنم کی مانده از او یادگار
جز فشار بازوان آهنین

من چه می دانم سر انگشتش چه کرد

در میان خرمن گیسوی من
آنقدر دانم که این آشفته‌گی
زان سبب افتاده اندر موی من

آتشی شد بر دل و جانم گرفت
راهزن شد راه ایمانم گرفت
رفته بود از دست من دامان صبر
چون ز پا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنه صحرای عشق
در شبی چون چهره بختم سیاه
ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت
بر سرم بارید باران گناه

مست بودم، مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بسکه رنجم داد و لذت دادمش
ترک او کردم، چه می دانم که بود

مستیم از سر پرید، ای همنفس
بار دیگر پر کن این پیمانہ را
خون بده، خون دل آن خود پرست
تا پایان آرم این افسانہ را

دیدار تلخ

به زمین می زنی و می شکنی
عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری و می سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری وای
این چه دیدار دلآزاری بود
بی گمان برده ای از یاد آن عهد
که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت، وای چه دیداری وای

نه نگاهی، نه لب پرنوشی

نه شرار نفس پر هوسی

نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم

می گریزی ز من و در طلبت

من از این عشق چه حاصل دارم

باز هم کوشش باطل دارم

باز لب های عطش کرده من

لب سوزان ترا می جوید

می تپد قلبم و با هر تپشی

قصه عشق ترا می گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده

می گشایم گره از بخت، چه باک

ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سرپرده خاک

خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی، ای مرد
شعر من شعله احساس منست
تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق به چشمت یکدم
جلوه ئی کرد و سرابی گردید
تا مرا واله و بی سامان دید
نقش افتاده بر آبی گردید

در دلم آرزوئی بود که مرد
لب جانبخش ترا بوسیدن
بوسه جان داد بروی لب من
دیدمت، لیک دریغ از دیدن

سینه ای، تا که بر آن سر بنهم
دامنی تا که بر آن ریزم اشک
آه، ای آنکه غم عشقت نیست
می برم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می زنی و می شکنی
عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری و می سازی سرد
در دل، آتش جاویدی را

گمگشته

من به مردی وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و امیدم
هر چه دادم به او حلالش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود
خود ندانم چگونه رامش کرد
او که می گفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم بجامش کرد

اگر از شهد آتشین لب من
جرعه ای نوش کرد و شد سرمست
حسرتم نیست زآنکه این لب را
بوسه های نداده بسیار است

باز هم در نگاه خاموشم
قصه های نگفته ای دارم
باز هم چون به تن کنم جامه
فتنه های نهفته ای دارم

باز هم می توان به گیسویم
چنگی از روی عشق و مستی زد

باز هم می توان در آغوشم
پشت پا بر جهان هستی زد

باز هم می دود به دنبالم
دیدگانی پر از امید و نیاز
باز هم با هزار خواهش گنگ
می دهندم بسوی خویش آواز

باز هم دارم آنچه را که شبی
ریختم چون شراب در کامش
دارم آن سینه را که او می گفت
تکیه گاهیست بهر آلامش

زانچه دادم به او مرا غم نیست
حسرت و اضطراب و ماتم نیست
غیر از آن دل که پر نشد جایش
بخدا چیز دیگر کم نیست

کو دلم کو دلی کہ برد و نداد
غارتم کرده، داد می خواهم
دل خونین مرا چکار آید
دلی آزاد و شاد می خواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست
بی دلان را چه آرزو باشد
دل اگر بود باز می نالید
که هنوزم نظر باو باشد

او که از من برید و ترکم کرد
پس چرا پس نداد آن دل را
وای بر من که مفت بخشیدم
دل آشفته حال غافل را

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده ام خیره به ره ماند و نداد
نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم
که ز من رشته الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست

هر کجا می نگرم، باز هم اوست
که بچشمان ترم خیره شده
درد عشقست که با حسرت و سوز
بر دل پر شررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم
بی گمان زودتر از دل برود

مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردیست که مشکل برود

تا لب بر لب من م لغزد
می کشم آه که کاش این او بود
کاش این لب که مرا می بوسد
لب سوزنده آن بدخو بود

می کشندم چو در آغوش به مهر
پرسم از خود که چه شد آغوشش
چه شد آن آتش سوزنده که بود
شعله ور در نفس خاموشش

شعر گفتم که ز دل بردارم
بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوه ئی از رویش شد
با که گویم ستم عشقش را

مادر، این شانه ز مویم بردار
سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن
زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به چکار آیدم این زیبائی
بشکن این آینه را ای مادر
حاصلم چیست ز خود آرائی

در ببندید و بگوئید که من
جز او از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست
فاش گوئید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور
زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست، بگوئید آن زن
دیرگاهيست، در این منزل نیست

ناشناس

بر پرده های درهم امیال سرکشم
نقش عجیب چهره یک ناشناس بود
نقشی ز چهره ئی که چو می جستمش بشوق
پیوسته می رمید و بمن رخ نمی نمود

یکشب نگاه خسته مردی بروی من
لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند
تا خواستم که بگسلم این رشته نگاه
قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش
با ناز خنده کردم و گفتم بیا، بیا
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش
نالید عقل و گفت کجا می روی کجا

راهی دراز بود و دریغا میان راه
آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست
چون دیدگان خسته من خیره شد بر او
دیدم که می شتابد و زنجیریش به پاست

زنجیریش بیاست، چرا ای خدای من
دستی بکشتزار دلم تخم درد ریخت
اشگی دوید و زمزمه کردم میان اشگ
«زنجیرش بیاست که نتوانمش گسیخت»

شب بود و آن نگاه پر از درد می زدود
از دیدگان خسته من نقش خواب را
لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور
«کای مرد ناشناس بنوش این شراب را»

آری بنوش و هیچ مگو کاندر این میان
در دل ز شور عشق تو سوزنده آذریست

ره بسته در قفای من اما دریغ و درد
پای تو نیز بسته زنجیر دیگر است

لغزید گرد پیکر من بازوان او
آشفته شد بشانه او گیسوان من
شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست
هر لحظه کام تشنه او بر لبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده ها
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست
افشردمش بسینه و گفتم بخود که وای
دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست
یک آشنا که بسته زنجیر دیگر است

چشم براه

آرزوئی است مرا در دل
که روان سوزد و جان کاهد
هر دم آن مرد هوسران را
با غم و اشک و فغان خواهد

بخدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سوختم از غم و کی باشد
غم من مایه آزارش

شب در اعماق سیاهی ها
مه چو در هاله راز آید
نگران دیده به ره دارم
شاید آن گمشده باز آید

سایه ای تا که بدر افتد
من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه
خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر
جانم آن گمشده را جوید
زینهمه کوشش بی حاصل
عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده
بیر از یاد دمی او را
این خطا بود که ره دادی
به دل آن عاشق بد خو را

آن کسی را که تو می جوئی
کی خیال تو بسر دارد
بس کن این ناله و زاری را
بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که می گوید
کی به نرمی رودم در گوش

نشود هیچ ز افسونش
آتش حسرت من خاموش

می روم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه می خندی؟
به شب تیره خاموشم
به خدا مردم از این حسرت
که چرا نیست در آغوشم

آئینه شکسته

دیروز بیاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را نازکنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را بر سر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم بخود آنگاه صد افسوس که او نیست
تا مات شود زینهمه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند بتن من
با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان بچه کار آیدم امشب
کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
دیوانه صفت عطر دلاویز تنم را
ای آینه مردم من از این حسرت و افسوس
او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آئینه و او گوش بمن داشت
گفتم که چسان حل کنی این مشکل ما را
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را

دعوت

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم
چرا بیهوده می گوئی، دل چون آهنی دارم
نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر
در این جام لبانم، باده مرد افکنی دارم

چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم
از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
نمی ترسی، نمی ترسی، که بنویسند نامت را
به سنگ تیره گوری، شب غمناک خاموشی

بیا دنیا نمی ارزد باین پرهیز و این دوری
فدای لحظه ای شادی کن این رؤیای هستی را
لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می
چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

ترا افسون چشمانم ز ره برده است و می دانم
که سرتاپا بسوز خواهشی بیمار می سوزی
دروغ است این اگر، پس آن دو چشم رازگویت را
چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جاودانه می خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم
آسایش بی کرانه می خواهم

پا بر سر دل نهاده می گویم
بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر
یک بوسه ز جام زهر بگرفتن
از بوسه آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی بسر مستی
در بستر عشق او سحر کردم
شب های دگر که رفته از عمرم
در دامن دیگران بسر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم
آن گمشده شادی و سرورم را

آنکس که مرا نشاط و مستی داد
آنکس که مرا امید و شادی بود
هر جا که نشست بی تأمل گفت
«او یک زن ساده لوح عادی بود»

می سوزم از این دورویی و نیرنگ
یکرنگی کودکانه می خواهم
ای مرگ از آن لبان خاموش
یک بوسه جاودانه می خواهم

رو، پیش زنی بیر غرورت را
کاو عشق ترا بهیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را
با مهر بروی سینه نفشارد

عشقی که ترا نثار ره کردم
در سینه دیگری نخواهی یافت
زان بوسه که بر لبانت افشاندم
سوزنده تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو و نگاه تو
دیگر ندود نگاه بی تابم
اندیشه آن دو چشم رؤیائی
هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر بهوای لحظه ئی دیدار
دنبال تو در بدر نمی گردم
دنبال تو ای امید بی حاصل
دیوانه و بی خبر نمی گردم

در ظلمت آن اتاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی مانم
هر لحظه نظر به در نمی دوزم

وان آه نهان بلب نمی رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری
از مرد وفا مجو، مجو، هرگز
او معنی عشق را نمی داند
راز دل خود باو مگو هرگز

بازگشت

ز آن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ
تا نیمه شب بیاد تو چشم نخفته است
ای مایه امید من، ای تکیه گاه دور
هرگز مرنج از آنچه بشعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم

بگذار تا ترانه من رازگو شود
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می نگرم، عشق خویش را
چون آفتاب گمشده می آورم بیاد
می نالم از دلی که بخون غرقه گشته است
این شعر، غیر رنجش یارم بمن چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است
این شعرها که روح ترا رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقشباز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس رو نموده ام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

پای مرا دوباره بزنجیرها ببند
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند
تا دست آهنین هوس های رنگ رنگ
بندی دگر دوباره بیایم نیفکند

نقش پنهان

آه، ای مردی که لب های مرا
از شرار بوسه ها سوزانده ئی
هیچ در عمق دو چشم خامشم
راز این دیوانگی را خوانده ئی

هیچ می دانی که من در قلب خویش
نقشی از عشق تو پنهان داشتم
هیچ می دانی کز این عشق نهان
آتشی سوزنده بر جان داشتم

گفته اند آن زن زنی دیوانه است
کز لبانش بوسه آسان می دهد
آری، اما بوسه از لب های تو
بر لبان مرده ام جان می دهد

هرگزم در سر نباشد فکر نام
این منم کاینسان ترا جویم بکام
خلوتی می خواهم و آغوش تو
خلوتی می خواهم و لب های جام

فرستی تا بر تو دور از چشم غیر
ساغری از باده هستی دهم
بستری می خواهم از گل های سرخ

تا در آن یکشب ترا مستی دهم

آه، ای مردی که لب های مرا
از شرار بوسه ها سوزانده ئی
این کتابی بی سرانجامست و تو
صفحه کوتاهی از آن خوانده ئی!

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان در هم آشفته
تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنجه من لرزد
انگشت های لاغر و تیدارش

من ناله می کنم که خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهائی
پرسم ز خود که چیست سرانجامش
اشگم بروی گونه فرو غلطد
چون بشنوم ز ناله خود نامش

ای اختران که غرق تماشاآید
این کودک منست که بیمارست
شب تا سحر نخفتم و می بینید
این دیده منست که بیدارست

یاد آیدم که بوسه طلب می کرد
با خنده های دلکش مستانه
یا می نشست با نگاهی بی تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش
«ماما» دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد
او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد
تک ضربه های ساعت دیواری

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه من
در بر دوست بسر می آید
در فروبند و بگو خانه تهی است
زین سپس هر که به در می آید

شانه کو، تا که سر و زلفم را
درهم و وحشی و زیبا سازم
باید از تازگی و نرمی و لطف
گونه را چون گل رؤیا سازم

سرمه کو، تا که چو بر دیده کشم
راز و نازی به نگاهم بخشد
باید این شوق که در دل دارم
جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بیوشم که چو از راه آید
عطشش مفرط و افزون گردد
چه بگویم که ز سحر سخنم
دل بمن بازد و افسون گردد

آه، ای دخترک خدمتگار
گل بزن بر سر و بر سینه من
تا که حیران شود از جلوه گل

امشب آن عاشق دیرینه من

چو ز در آمد و بنشست خموش
زخمه بر جان و دل چنگ زخم
با لب تشنه دو صد بوسه شوق
بر لب باده گلرنگ زخم

ماه اگر خواست که از پنجره ها
بیندم در بر او مست و پریش
آنچنان جلوه کنم کاو ز حسد
پرده ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رؤیا شود این صحنه عشق
کندر و عود در آتش ریزم
زان سپس همچو یکی کولی مست
نرم و پیچنده ز جا بر خیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم

تا ز پا افتم و مدهوش شوم
چو مرا تنگ در آغوش کشد
مست آن گرمی آغوش شوم

آه، گوئی ز پس پنجره ها
بانگ آهسته پا می آید
ای خدا، اوست که آرام و خموش
بسوی خانه ما می آید

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد، بیگانه ئی شد یار من
بی گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می کاود نهران
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در می نهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است
بی سبب پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می نالد به نزد دیگران
«کاو دگر آن دختر دیروز نیست»
«آه، آن خندان لب شاداب من»
«این زن افسرده مرموز نیست»

گاه می کوشد که با جادوی عشق
ره به قلبم برده افسونم کند
گاه می خواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که، کو، آخر چه شد؟
آن نگاه مست و افسونکار تو
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
نیست پیدا بر لب تبار تو

من پریشان دیده می دوزم بر او
بی صدا نالم که، اینست آنچه هست
خود نمی دانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم، چه خوش رفتم ز دست

همزبانی نیست تا بر گویمش
راز این اندوه وحشتبار خویش
بی گمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایه آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست

پای در زنجیر می نالم که هیچ
الفتح با حلقه زنجیر نیست

آه، اینست آنچه می جستی به شوق
راز من، راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه، اینست آنچه رنجم می دهد
ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

ای دختر بهار حسد می برم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هر چه طالبی بخدا می خرم ز تو

بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای
با ناز می گشود دو چشمان بسته را
می شست کاکلی به لب آب نقره فام
آن بال های نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خورشید تشنه کام در آنسوی آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
می رفت روز و خیره در اندیشه ئی غریب
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

خانه متروک

دانم اکنون از آن خانه دور
شادی زندگی پرگرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می دود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری
سایه قامتی سست و لرزان
سایه بازوانی که گوئی
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایه خسته و پیر
بر سر نقش گل های قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه آن
رنگ گل ها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانه در
آب گلدان به آخر رسیده

گرچه با دیده ای سرد و بی نور
نرم و سنگین قدم می گذارد

شمع در آخرین شعله خویش
ره بسوی عدم می سپارد

دانم اکنون کز آن خانه دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان
می سپارم ره آرزو را
یار من شعر و دلدار من شعر
می روم تا بدست آرم او را

یکشب

یکشب ز ماورای سیاهی ها
چون اختری بسوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما
شادان به جستجوی تو می آیم

سر تا پیا حرارت و سرمستی
چون روزهای دلکش تابستان
پر می کنم برای تو دامن را
از لاله های وحشی کوهستان

یکشب ز حلقه ای که بدر کوبند
در کنج سینه قلب تو می لرزد
چون در گشوده شد، تن من بی تاب
در بازوان گرم تو می لغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش
در چشم من گریز نخواهی دید
چون کودکان نگاه خموشم را
با شرم در ستیز نخواهی دید

یکشب چو نام من بزبان آری
می خوانمت بعالم رؤیائی
بر موج های یاد تو می رقصم
چون دختران وحشی دریائی

یکشب لبان تشنه من با شوق
در آتش لبان تو می سوزد
چشمان من امید نگاهش را
بر گردش نگاه تو می دوزد

از «زهره» آن الهه افسونگر
رسم و طریق عشق می آموزم
یکشب چو نوری از دل تاریکی
در کلیه ات شراره می افروزم

آه، ای دو چشم خیره بره مانده
آری، منم که سوی تو می آیم
بر بال بادهای جهان پیما
شادان بجستجوی تو می آیم

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیره این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی همتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینه من بینی
این مایه گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی
در خون طپیده، آه، رهائش کن

یا خالی از هوا وهوس دارش
یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می دانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که بیخشائی
بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان
شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری بمن بده که در او بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبت را
خواهم بانتقام جفاکاری
در عشق تازه فتح رقیبت را

آه ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بنده ناچیزی
عاصی شود بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را
در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیره این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی همتا

ای ستاره ها

ای ستاره ها که بر فراز آسمان
با نگاه خود اشاره گر نشستہ اید
ای ستاره ها که از ورای ابرها
بر جهان ما نظاره گر نشستہ اید

آری این منم که در دل سکوت شب
نامه های عاشقانه پاره می کنم
ای ستاره ها اگر بمن مدد کنید

دامن از غمش پر از ستاره می کنم

با دلی که بوئی از وفا نبرده است
جور بی کرانه و بهانه خوشتر است
در کنار این مصاحبان خودپسند
ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره ها چه شد که در نگاه من
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟
ای ستاره ها چه شد که بر لبان او
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟

جام باده سرنگون و بستر تهی
سر نهاده ام بروی نامه های او
سر نهاده ام که در میان این سطور
جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره ها مگر شما هم آگهید

از دو روئی و جفای ساکنان خاک
کاینچنین بقلب آسمان نهان شدید
ای ستاره ها، ستاره های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا به من اگر بجز جفا
زین سپس بعاشقان باوفا کنم

ای ستاره ها که همچو قطره های اشک
سر بدامن سیاه شب نهاده اید
ای ستاره ها کز آن جهان جاودان
روزنی بسوی این جهان گشاده اید

رفته است و مهرش از دلم نمی رود
ای ستاره ها، چه شد که او مرا نخواست؟
ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

حلقه

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است بپر

راز این حلقه که در چهره او

اینهمه تابش و رخسندگی ست

مرد حیران شد و گفت:

حلقه خوشبختی است، حلقه زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد

سال ها رفت و شبی
زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر
دید در نقش فروزنده او
روزهائی که بامید وفای شوهر
بهدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای
وای، این حلقه که در چهره او
باز هم تابش و رخسندگی است
حلقه بردگی و بندگی است

اندوه

کارون چون گیسوان پریشان دختری
بر شانه های لخت زمین تاب می خورد

خورشید رفته است و نفس های داغ شب
بر سینه های پر تپش آب می خورد

دور از نگاه خیره من ساحل جنوب
افتاده مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون
سر می کشد به بستر عشاق بی گناه

نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس
هر دم ز عمق تیره آن ضجه می کشد
مهتاب می دود که ببیند در این میان
مرغک میان پنجه وحشت چه می کشد

بر آب های ساحل شط، سایه های نخل
می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب
آوای گنگ همهمه قورباغه ها
پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است
رؤیای دور دست تو نزدیک می شود
بوی تو موج می زند آنجا، بروی آب
چشم تو می درخشد و تاریک می شود

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
بشکست و شد بدست تو زندان عشق من
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
ای شاخه شکسته ز توفان عشق من

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز می گفتم
لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا می کشت
باز زندانبان خود بودم

آن من دیوانه عاصی
در درونم های هو می کرد
مشت بر دیوارها می کوفت
روزی را جستجو می کرد

در درونم راه می پیمود
همچو روحی در شبستانی
بر درونم سایه می افکند
همچو ابری بر بیابانی

می شنیدم نیمه شب در خواب
های های گریه هایش را

در صدایم گوش می کردم
درد سیال صدایش را

شرمگین می خواندمش بر خویش
از چه رو بیهوده گریانی
در میان گریه می نالید
دوستش دارم، نمی دانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود
کز جهانی دور بر می خاست
لیک در من تا که می پیچید
مرده ئی از گور بر می خاست

مرده ئی کز پیکرش می ریخت
عطر شور انگیز شب بوها
قلب من در سینه می لرزید
مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می آمد
جسمش از ذرات ظلمت بود
چون به من نزدیکتر می شد
ورطه تاریک لذت بود

می نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه ام، آرام
می گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبار آلود
زان شب کوچک، شب میعاد
زان اتاق ساکت سرشار
از سعادت های بی بنیاد

در سیاهی دست های من
می شکفت از حس دستانش
شکل سرگردانی من بود
بوی غم می داد چشمانش

ریشه هامان در سیاهی ها
قلب هامان، میوه های نور
یکدگر را سیر می کردیم
با بهار باغ های دور

می نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه ام، آرام
می گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر
خود نمی دانم کدامینم
آن من سر سخت مغرورم
یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان
می کشد این غم دگر بارم

می نشینم، شاید او آید
عاقبت روزی به دیدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده تو
روی شعرم ستاره می بارد
در سکوت سپید کاغذها
پنجه هایم جرقه می کارد

شعر دیوانه تب آلودم
شرمگین از شیار خواهش ها
پیکرش را دوباره می سوزد
عطش جاودان آتش ها

آری، آغاز دوست داشتن است
گر چه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن
شب پر از قطره های الماس است
آنچه از شب بجای می ماند
عطر سکر آور گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو
کس نیابد ز من نشانه من
روح سوزان آه مرطوبت
بوزد بر تن ترانه من

آه، بگذار زین دریچه باز
خفته در پرنیان رؤیاها
با پر روشنی سفر گیرم
بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه می خواهم
من تو باشم، تو، پای تا سر تو
زندگی گر هزاربار بود
بار دیگر تو، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریائست
کی توان نهفتنم باشد
با تو زین سهمگین توفانی
کاش یارای گفتنم باشد

بسکه لبریزم از تو، می خواهم
بدوم در میان صحراها
سر بکوبم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها

بسکه لبریزم از تو، می خواهم
چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام
به سبک سایه تو آویزم

آری، آغاز دوست داشتن است
گر چه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

صدائی در شب

نیمه شب در دل دهلیز خموش
ضربه آئی افکند طنین
دل من چون دل گل های بهار
پر شد از شبنم لرزان یقین
گفتم این اوست که باز آمده است
جستم از جا و در آئینه گیج
بر خود افکندم با شوق نگاه

آه، لرزید لبانم از عشق
تار شد چهره آئینه ز آه
شاید او وهمی را می نگریست
گیسویم درهم و لب هایم خشک
شانه ام عریان در جامه خواب
لیک در ظلمت دهلیز خموش
رهگذر هر دم می کرد شتاب
نفسم ناگه در سینه گرفت
گوئی از پنجره ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفته من
عطر سوزان اقاقی ها را
تند و بی تاب دویدم سوی در
ضربه پاها، در سینه من
چون طنین نی، در سینه دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربه پاها، لغزید و گذشت
باد آواز حزینی سر کرد

دریائی

یک روز بلند آفتابی

در آبی بی کران دریا

امواج ترا به من رساندند

امواج ترانه بار تنها

چشمان تو رنگ آب بودند

آندم که ترا در آب دیدم

در غربت آن جهان بی شکل

گوئی که ترا به خواب دیدم

از تو تا من سکوت و حیرت

از من تا تو نگاه و تردید

ما را می خواند مرغی از دور

می خواند بیاغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه می سوخت

ما تشنه خون شور بودیم

در زورق آب های لرزان
بازیچه عطر و نور بودیم

می زد، می زد، درون دریا
از دلهره فرو کشیدن
امواج، امواج ناشکیبا
در طغیان بهم رسیدن

دستانت را دراز کردی
چون جریان های بی سرانجام
لب هایت با سلام بوسه
ویران گشتند روی لب هام

یک لحظه تمام آسمان را
در هاله ئی از بلور دیدم
خود را و ترا و زندگی را
در دایره های نور دیدم

گوئی که نسیم داغ دوزخ
پیچید میان گیسوانم
چون قطره ئی از طلای سوزان
عشق تو چکید بر لبانم

آنگاه ز دوردست دریا
امواج بسوی ما خزیدند
بی آنکه مرا بخویش آرند
آرام ترا فرو کشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری
باز از گل خواب ها تراوید
یا دست خیال من تنت را
از مرمر آب ها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازیست
در زاری و های های دریا
شاید که مرا بخویش می خواند
در غربت خود، خدای دریا

دیوار

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت
کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا چه می دانم چه کردم
در آن خلوتگه تاریک و خاموش
در آن خلوتگه تاریک و خاموش
نگه کردم بچشم پر ز رازش
دلیم در سینه بی تابانه لرزید
ز خواهش های چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لب هایم هوس ریخت
زاندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم بگوشش قصه عشق:

ترا می خواهم ای جانانه من
ترا می خواهم ای آغوش جانبخش
ترا ای عاشق دیوانه من

هوس در دیدگانش شعله افروخت
شراب سرخ در پیمانه رقصید
تن من در میان بستر نرم
بروی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی
که داغ و کینه جوی و آهنین بود

رؤیا

با امیدی گرم و شادی بخش
با نگاهی مست و رؤیائی
دخترک افسانه می خواند
نیمه شب در کنج تنهائی:

بی گمان روزی ز راهی دور
می رسد شهزاده ای مغرور
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه سم ستور بادپیمایش

می درخشد شعله خورشید
بر فراز تاج زیبایش
تار و پود جامه اش از زر
سینه اش پنهان به زیر رشته هائی از در و گوهر

می کشاند هر زمان همراه خود سوئی
باد ... پرهای کلاهش را
یا بر آن پیشانی روشن
حلقه موی سیاهش را

مردمان در گوش هم آهسته می گویند،
«آه . . . او با این غرور و شوکت و نیرو»
«در جهان یکتاست»
«بی گمان شهزاده ای والاست»

دختران سر می کشند از پشت روزن ها
گونه هاشان آتشین از شرم این دیدار
سینه ها لرزان و پرغوغا
در طپش از شوق یک پندار
«شاید او خواهان من باشد.»

لیک گوئی دیده شهزاده زیبا
دیده مشتاق آنان را نمی بیند
او از این گلزار عطرآگین
برگ سبزی هم نمی چیند

همچنان آرام و بی تشویش
می رود شادان براه خویش
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه سم ستور بادیمایش

مقصد او خانه دلدار زیبایش
مردمان از یکدیگر آهسته می پرسند
«کیست پس این دختر خوشبخت؟»

ناگهان در خانه می پیچد صدای در
سوی در گوئی ز شادی می گشایم پر
اوست . . . آری . . . اوست

«آه، ای شهزاده، ای محبوب رؤیائی
نیمه شب ها خواب می دیدم که می آئی.»

زیر لب چون کودکی آهسته می خندد
با نگاهی گرم و شوق آلود
بر نگاهم راه می بندد

«ای دو چشمانت رهی روشن بسوی شهر زیبائی
ای نگاهت باده ئی در جام مینائی
آه، بشتاب ای لب ت هم رنگ خون لاله خوشرنگ صحرائی
ره بسی دور است

لیک در پایان این ره . . . قصر پر نور است.»

می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
می خزم در سایه آن سینه و آغوش
می شوم مدهوش.

باز هم آرام و بی تشویش
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه سم ستور بادیمایش
می درخشد شعله خورشید
بر فراز تاج زیبایش.

می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت.
مردمان با دیده حیران
زیر لب آهسته می گویند
«دختر خوشبخت! . . .»

نغمه درد

در منی و اینهمه زمن جدا
با منی و دیده ات بسوی غیر
بهر من نمانده راه گفتگو
تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم بسینه می طپد
با تو بی قرار و بی تو بی قرار
وای از آن دمی که بی خبر زمن
برکشی تو رخت خویش ازین دیار

سایه توام بهر کجا روی
سر نهاده ام به زیر پای تو
چون تو در جهان نجسته ام هنوز
تا که بر گزینمش بجای تو

شادی و غم منی بحیرتم
خواهم از تو ... در تو آورم پناه
موج وحشیم که بی خبر ز خویش
گشته ام اسیر جذبه های ماه

گفتی از تو بگسلم ... دریغ و درد
رشته وفا مگر گسستنی است؟

بگسلم ز خویش و از تو نگسلم
عهد عاشقان مگر شکستنی است؟

دیدمت شبی بخواب و سرخوشم
وه ... مگر بخواب ها به بینمت
غنچه نیستی که مست اشتیاق
خیزم وز شاخه ها بچینمت

شعله می کشد به ظلمت شبم
آتش کبود دیدگان تو
ره میند ... بلکه ره برم بشوق.
در سراچه غم نهان تو

گمشده

بعد از آن دیوانگی ها ای دریغ
باورم ناید که عاشق گشته ام
گوئیا «او» مرده در من کاینچنین

خسته و خاموش و باطل گشته ام

هر دم از آئینه می پرسم ملول
چیستم دیگر، بچشمت چیستم؟
لیک در آئینه می بینم که، وای
سایه ای هم زانچه بودم نیستم

همچو آن رقاصه هندو به ناز
پای می کوبم ولی بر گور خویش
وه که با صد حسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده ام از نور خویش

ره نمی جویم بسوی شهر روز
بی گمان در قعر گوری خفته ام
گوهری دارم ولی او را ز بیم
در دل مرداب ها بنهفته ام

می روم ... اما نمی پرسم ز خویش
ره کجا ... ؟ منزل کجا ... ؟ مقصود چیست؟
بوسه می بخشم ولی خود غافل
کاین دل دیوانه را معبود کیست

«او» چو در من مرد، ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوئیا شب با دو دست سرد خویش
روح بی تاب مرا در بر گرفت

آه ... آری... این منم ... اما چه سود
«او» که در من بود، دیگر، نیست، نیست
می خروشم زیر لب دیوانه وار
«او» که در من بود، آخر کیست، کیست؟

اندوه پرست

کاش چون پائیز بودم ... کاش چون پائیز بودم
کاش چون پائیز خاموش و ملال انگیز بودم
برگ های آرزوهایم یکایک زرد می شد
آفتاب دیدگانم سرد می شد
آسمان سینه ام پر درد می شد
ناگهان توفان اندوهی به جانم چنگ می زد

اشگ هایم همچو باران
دامنم را رنگ می زد
وہ ... چه زیبا بود اگر پائیز بودم
وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم
شاعری در چشم من می خواند ... شعری آسمانی
در کنارم قلب عاشق شعله می زد
در شرار آتش دردی نهانی
نغمه من ...

همچو آوای نسیم پر شکسته
عطر غم می ریخت بر دل های خسته
پیش رویم:

چهره تلخ زمستان جوانی
پشت سر:

آشوب تابستان عشقی ناگهانی
سینه ام:

منزلگه اندوه و درد و بدگمانی
کاش چون پائیز بودم ... کاش چون پائیز بودم

قربانی

امشب بر آستان جلال تو
آشفته ام ز وسوسه الهام
جانم از این تلاش به تنگ آمد
ای شعر ... ای الهه خون آشام

دیربست کان سرود خدائی را
در گوش من به مهر نمی خوانی
دانم که باز تشنه خون هستی
اما ... بس است اینهمه قربانی

خوش غافلی که از سر خودخواهی
با بنده ات به قهر چها کردی
چون مهر خویش در دلش افکندی
او را ز هر چه داشت جدا کردی

دردا که تا بروی تو خندیدم
در رنج من نشستی و کوشیدی
اشکم چون رنگ خون شقایق شد
آنها بجام کردی و نوشیدی

چون نام خود بیای تو افکندم
افکندیم به دامن دام ننگ
آه ... ای الهه کیست که می کوید

آئینه امید مرا بر سنگ؟
در عطر بوسه های گناه آلود
رؤیای آتشین ترا دیدم
همراه با نوای غمی شیرین

در معبد سکوت تو رقصیدم
اما ... دریغ و درد که جز حسرت
هرگز نبوده باده به جام من
افسوس ... ای امید خزان دیده

کو تاج پر شکوفه نام من؟
از من جز این دو دیده اشگ آلود
آخر بگو ... چه مانده که بستانی؟
ای شعر ... ای الهه خون آشام
دیگر بس است ... اینهمه قربانی!

آرزو

کاش بر ساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم
چو بر آنجا گذرت می افتاد
بسراپای تو لب می سودم

کاش چون نای شبان می خواندم
بنوای دل دیوانه تو
خفته بر هودج موج نسیم
می گذشتم ز در خانه تو

...

کاش چون یاد دل انگیز زنی
می خزیدم به دلت پر تشویش
ناگهان چشم ترا می دیدم
خیره بر جلوه زیبائی خویش

کاش در بستر تنهائی تو

پیکرم شمع گنه می افروخت
ریشه زهد تو و حسرت من
زین گنه کاری شیرین می سوخت

کاش از شاخه سرسبز حیات
گل اندوه مرا می چیدی
کاش در شعر من ای مایه عمر
شعله راز مرا می دیدی

آبتنی

لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز
پیکر خود را به آب چشمه بشویم
وسوسه می ریخت بر دلم شب خاموش
تا غم دل را بگوش چشمه بگویم

آب خنک بود و موج های درخشان
ناله کنان گرد من به شوق خزیدند

گوئی با دست های نرم و بلورین
جان و تنم را بسوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید و شتابان
دامنی از گل بروی گیسوی من ریخت
عطر دلاویز و تند پونه وحشی
از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فرو بستم و خموش و سبکروح
تن به علف های نرم و تازه فشردم
همچو زنی کاو غنوده در بر معشوق
یکسره خود را به دست چشمه سپردم

روی دو ساقم لبان مرتعش آب
بوسه زن و بی قرار و تشنه و تبار
ناگه در هم خزید ... راضی و سرمست
جسم من و روح چشمه سار گنه کار

سپیده عشق

آسمان همچو صفحه دل من
روشن از جلوه های مهتابست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست

خیره بر سایه های وحشی بید
می خزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه ای دلخواه
می نهم سر بروی دفتر خویش

تن صدها ترانه می رقصد
در بلور ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رؤیا رنگ
می دود همچو خون به رگ هایم

آه ... گوئی ز دخمه دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله های بوسه تو
می شکوفد چو لاله گرم نیاز
در خیالم ستاره ای پر نور
می درخشد میان هاله راز

ناشناسی درون سینه من
پنجه بر چنگ و رود می ساید
همره نغمه های موزونش
گوئیا بوی عود می آید

آه ... باور نمی کنم که مرا
با تو پیوستنی چنین باشد
نگه آندو چشم شورافکن
سوی من گرم و دلنشین باشد

بی گمان زان جهان رؤیائی
زهره بر من فکنده دیده عشق
می نویسم بروی دفتر خویش
«جاودان باشی، ای سپیده عشق»

بر گور لیلی

آخر گشوده شد ز هم آن پرده های راز
آخر مرا شناختی ای چشم آشنا
چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو
من هستم آن عروس خیالات دیرپا

چشم منست اینکه در او خیره مانده ای
لیلی که بود؟ قصه چشم سیاه چیست؟
در فکر این مباحث که چشمان من چرا
چون چشم های وحشی لیلی سیاه نیست

در چشم های لیلی اگر شب شکفته بود
در چشم من شکفته گل آتشین عشق
لغزیده بر شکوفه لب های خامشم
بس قصه ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

در بند نقش های سرابی و غافلی
برگرد ... این لبان من، این جام بوسه ها
از دام بوسه راه گریزی اگر که بود

ما خود نمی شدیم چنین رام بوسه ها!

اعتراف

تا نهران سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
می کشم بر نگاه ناز آلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهش جانسوز
از خدا راه چاره می جویم
پارساوار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می گویم

آه ... هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراه است
هر چه گفتم دروغ بود، دروغ
کی ترا گفتم آنچه دلخواه است

تو برایم ترانه می خوانی
سخنت جذبه ای نهان دارد
گوئیا خوابم و ترانه تو
از جهانی دگر نشان دارد

شاید اینرا شنیده ای که زنان
در دل «آری» و «نه» به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه، من هم زخم، زنی که دلش
در هوای تو می زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال

یاد یکروز

خفته بودیم و شعاع آفتاب
بر سراپامان بنرمی می خزید
روی کاشی های ایوان دست نور
سایه هامان را شتابان می کشید

موج رنگین افق پایان نداشت
آسمان از عطر روز آکنده بود
گرد ما گوئی حریر ابرها
پرده ای نیلوفری افکنده بود

«دوستت دارم» خموش و خسته جان
باز هم لغزید بر لب های من
لیک گوئی در سکوت نیمروز
گم شد از بی حاصلی آوای من

نالہ کردم: آفتاب ... ای آفتاب
بر گل خشکیده ای دیگر متاب
تشنه لب بودیم و او ما را فریفت
در کویر زندگانی چون سراب

در خطوط چهره اش ناگه خزید
سایه های حسرت پنهان او

چنگ زد خورشید بر گیسوی من
آسمان لغزید در چشمان او

آه ... کاش آن لحظه پایانی نداشت
در غم هم محو و رسوا می شدیم
کاش با خورشید می آمیختیم
کاش هم‌رنگ افق‌ها می شدیم

موج

تو در چشم من همچو موجی
خروشنده و سرکش و ناشکیبا
که هر لحظه ات می کشاند بسوئی
نسیم هزار آرزوی فریبا

تو موجی

تو موجی و دریای حسرت مکانت
پریشان رنگین افق‌های فردا

نگاه مه آلوده دیدگانت

تو دائم بخود در ستیزی

تو هرگز نداری سکونی

تو دائم ز خود می گریزی

تو آن ابر آشفته نیلگونی

چه می شد خدایا ...

چه می شد اگر ساحلی دور بودم؟

شبی با دو بازوی بگشوده خود

ترا می ربودم ... ترا می ربودم

شوق

یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز؟

چهره ام را بنگر تا بتو پاسخ گوید

اشگ شوقی که فرو خفته به چشمان نیاز

چه ره آورد سفر دارم ای مایه عمر؟
سینه ای سوخته در حسرت یک عشق محال
نگهی گمشده در پرده رؤیائی دور
پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره آورد سفر دارم ... ای مایه عمر؟
دیدگانس همه از شوق درون پر آشوب
لب گرمی که بر آن خفته به امید و نیاز
بوسه ای داغتر از بوسه خورشید جنوب

ای بسا در پی آن هدیه که زبینه تست
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
عاقبت رفتم و گفتم که ترا هدیه کنم
پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آئینه نگه کردم، دیدم افسوس
جلوه روی مرا هجر تو کاهش بخشید
دست بر دامن خورشید زدم تا بر من
عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید

حالیا ... این منم این آتش جانسوز منم

ای امید دل دیوانه اندوه نواز
بازوان را بگشا تا که عیانت سازم
چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

اندوه تنهایی

پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه ام دستی
دانه اندوه می کارد

مو سپید آخر شدی ای برف
تا سرانجامم چنین دیدی
در دلم بارید ... ای افسوس
بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می لرزد
روحم از سرمای تنهایی

می خزد در ظلمت قلبم

وحشت دنیای تنهائی

دیگرم گرمی نمی بخشی

عشق، ای خورشید یخ بسته

سینه ام صحرای نومیدیست

خسته ام، از عشق هم خسته

غنچه شوق تو هم خشکید

شعر، ای شیطان افسونکار

عاقبت زین خواب دردآلود

جان من بیدار شد، بیدار

بعد از او بر هر چه رو کردم

دیدم افسون سرابی بود

آنچه می گشتم به دنبالش

وای بر من، نقش خوابی بود

ای خدا ... بر روی من بگشای

لحظه ای درهای دوزخ را

تا به کی در دل نهان سازم

حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را
کاو پیایی در غروب افسرد
آفتاب بی غروب من!
ای دیغا، درجنوب! افسرد

بعد از او دیگر چه می جویم؟
بعد از او دیگر چه می پایم؟
اشک سردی تا بیفشانم
گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه ام دستی
دانه اندوه می کارد

قصه ای در شب

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد
می خرامد شب میان شهر خواب آلود
خانه ها با روشنائی های رؤیایی
یک به یک درگیرودار بوسه بدرود

ناودان ها ناله ها سر داده در ظلمت
در خروش از ضربه های دلکش باران
می خزد بر سنگفرش کوچه های دور
نور محوی از پی فانوس شبگردان

دست زیبائی دری را می گشاید نرم
می دود در کوچه برق چشم تبداری
کوچه خاموشست و در ظلمت نمی پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیواری

باد از ره می رسد عریان و عطر آلود
خیس، باران می کشد تن بر تن دهلیز
در سکوت خانه می پیچد نفس هاشان
ناله های شوقشان لرزان و وهم انگیز

چشم ها در ظلمت شب خیره بر راهست
جوی می نالد که «آیا کیست دلدارش؟»

شاخه ها نجوا کنان در گوش یکدیگر
«ای دریغا ... در کنارش نیست دلدارش»

کوچه خاموشست و در ظلمت نمی پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیوار
می خزد در آسمان خاطری غمگین
نرم نرمک ابر دودآلود پنداری

بر که می خندد فسون چشمش ای افسوس؟
وز کدامین لب لبانش بوسه می جوید؟
پنجه اش در حلقه موی که می لغزد؟
با که در خلوت بمستی قصه می گوید؟

تیرگی ها را بدنبال چه می کاوم؟
پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟
در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟
نه ... دگر هرگز نمی آید بیدارم

پیکری گم می شود در ظلمت دهلیز
باد در را با صدائی خشک می بندد
مرده ای گوئی درون حفره گوری
بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد

شکست نیاز

آتشی بود و فسرد

رشته ای بود و گسست

دل چو از بند تو رست

جام جادوئی اندوه شکست

آدم تا بتو آویزم

لیک دیدم که تو آن شاخه بی برگگی

لیک دیدم که تو به چهره امیدم

خنده مرگی

وه چه شیرینست

بر سر گور تو ای عشق نیازآلود

پای کوبیدن

وه چه شیرینست

از تو ای بوسه سوزنده مرگ آور

چشم پوشیدن

وه چه شیرینست
از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن
در بروی غم دل بستن
که بهشت اینجاست
بخدا سایه ابر و لب کشت اینجاست

تو همان به که نیندیشی
بمن و درد روانسوزم
که من از درد نیاسایم
که من از شعله نیفروزم

شکوفه اندوه

شادم که در شرار تو می سوزم
شادم که در خیال تو می گریم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان
در عشق بی زوال تو می گریم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم
دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویمت که جز این آتش
بر جان من شراره دیگر نیست

شب ها چو در کناره نخلستان
کارون ز رنج خود به خروش آید
فریادهای حسرت من گوئی
از موج های خسته به گوش آید

شب لحظه ای بساحل او بنشین
تا رنج آشکار مرا بینی
شب لحظه ای به سایه خود بنگر
تا روح بی قرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح
سر می کنم ترانه برای تو
من آن ستاره ام که درخشانم
هر شب در آسمان سرای تو

غم نیست گر کشیده حصارى سخت

بین من و تو پیکر صحراها
من آن کبوترم که به تنهائی
پر می کشم به پهنه دریاها

شادم که همچو شاخه خشکی باز
در شعله های قهر تو می سوزم
گوئی هنوز آن تن تبارم
کز آفتاب شهر تو می سوزم

در دل چگونه یاد تو می میرد
یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل انگیز است
کاو را هزار جلوه رنگین است

بگذار زاهدان سیه دامن
رسوا ز کوی و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند
اینان که آفریده شیطانند

اما من آن شکوفه اندوهم
کز شاخه های یاد تو می رویم
شب ها ترا بگوشه تنهائی

در یاد آشنای تو می جویم

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده می زند.
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم
زیرا چو زاهدان سیه کار خرقة پوش
پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم

پیشانی ار ز داغ گناهی سیه شود
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع
بر رویمان بیست به شادی در بهشت
او می گشاید ... او که به لطف و صفای خویش
گوئی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

توفان طعنه خنده ما را ز لب نشست
کوهیم و در میانه دریا نشسته ایم
چون سینه جای گوهر یکتای راستیست
زین رو بموج حادثه تنها نشسته ایم

مائیم ... ما که طعنه زاهد شنیده ایم
مائیم ... ما که جامه تقوی دریده ایم
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب
زین هادیان راه حقیقت ندیده ایم!

آن آتشی که در دل ما شعله می کشید
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر بما که سوخته ایم از شرار عشق
نام گناهکاره رسوا! نداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام! ما
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما»

دیوار

در گذشت پر شتاب لحظه های سرد
چشم های وحشی تو در سکوت خویش
گرد من دیوار می سازد
می گریزم از تو در بیراه های راه

تا بینم دشت ها را در غبار ماه
تا بشویم تن به آب چشمه های نور
در مه رنگین صبح گرم تابستان
پر کنم دامان ز سوسن های صحرائی
بشنوم بانگ خروسان را ز بام کلبه دهقان

می گریزم از تو تا در دامن صحرا
سخت بفشارم بروی سبزه ها پا را
یا بنوشم شبنم سرد علف ها را

می‌گریزم از تو تا در ساحلی متروک
از فراز صخره‌های گمشده در ابر تاریکی
بنگرم رقص دوار انگیز توفان‌های دریا را

در غروبی دور

چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم
دشت‌ها را، کوه‌ها را، آسمان‌ها را
بشنوم از لابلای بوته‌های خشک
نغمه‌های شادی مرغان صحرا را

می‌گریزم از تو تا دور از تو بگشایم
راه شهر آرزوها را
و درون شهر ...

قفل سنگین طلائئ قصر رؤیا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش
راه‌ها را در نگاهم تار می‌سازد
همچنان در ظلمت رازش

گرد من دیوار می سازد

عاقبت یکروز ...

می گریزم از فسون دیده تردید

می تراوم همچو عطری از گل رنگین رؤیاها

می خزم در موج گیسوی نسیم شب

می روم تا ساحل خورشید

در جهانی خفته در آرامشی جاوید

نرم می لغزم درون بستر ابری طلائی رنگ

پنجه های نور می ریزد بروی آسمان شاد

طرح بس آهنگ

من از آنجا سر خوش و آزاد

دیده می دوزم به دنیائی که چشم پر فسون تو

راه هایش را به چشمم تار می سازد

دیده می دوزم بدنیائی که چشم پر فسون تو

همچنان در ظلمت رازش

گرد آن دیوار می سازد

ستیزه

شب چو ماه آسمان پر راز
گرد خود آهسته می پیچد حریر راز
او چو مرغی خسته از پرواز
می نشیند بر درخت خشک پندارم
شاخه ها از شوق می لرزند

در رگ خاموششان آهسته می جوشد
خون یادی دور
زندگی سر می شکد چون لاله ای وحشی
از شکاف گور
از زمین دست نسیمی سرد
برگ های خشک را با خشم می روبد

آه ... بر دیوار سخت سینه ام گوئی
ناشناسی مشت می کوبد

«باز کن در ... اوست

باز کن در ... اوست»

من به خود آهسته می گویم:

باز هم رؤیا

آنهم اینسان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلک های خسته را بر هم

لیک بر دیوار سخت سینه ام با خشم

ناشناسی مشت می کوبد

«باز کن در ... اوست

باز کن در ... اوست»

دامن از آن سرزمین دور برچیده

ناشکیبا دشت ها را نوردیده

روزها در آتش خورشید رقصیده

نیمه شب ها چون گلی خاموش

در سکوت ساحل مهتاب روئیده

«باز کن در ... اوست»

آسمان ها را به دنبال تو گردیده

در ره خود خسته و بی تاب

یاسمن ها را به بوی عشق بوئیده
بال های خسته اش را در تلاشی گرم
هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده
«باز کن در ... اوست
باز کن در ... اوست»
اشک حسرت می نشیند بر نگاه من
رنگ ظلمت می دود در رنگ آه من

لیک من با خشم می گویم:
باز هم رؤیا
آنهم اینسان تیره و درهم
باید از داروی تلخ خواب
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
می فشارم پلک های خسته را بر هم

قهر

نگه دگر بسوی من چه می کنی؟
چو در بر رقیب من نشسته ای
به حیرتم که بعد از آن فریب ها
تو هم پی فریب من نشسته ای

به چشم خویش دیدم آن شب ای خدا
که جام خود به جام دیگری زدی
چو فال حافظ آن میانه باز شد
تو فال خود به نام دیگری زدی

برو ... برو ... بسوی او، مرا چه غم
تو آفتابی ... او زمین ... من آسمان
بر او بتاب زآنکه من نشسته ام
به ناز روی شانه ستارگان

بر او بتاب زآنکه گریه می کند
در این میانه قلب من به حال او
کمال عشق باشد این گذشت ها
دل تو مال من، تن تو مال او

تو که مرا به پرده ها کشیده ای
چگونه ره نبرده ای به راز من؟
گذشتم از تن تو زانکه در جهان
تنی نبود مقصد نیاز من

اگر بسویت این چنین دویده ام
به عشق عاشقم نه بر وصال تو
به ظلمت شبان بی فروغ من
خیال عشق خوشتر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته ای
تو و شراب و دولت وصال او!
گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد
تن تو ماند و عشق بی زوال او!

تشنه

من گلی بودم
در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون
در شبی تاریک روئیدم
تشنه لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می لغزید
یا لب سوزنده مردی که با چشمان خاموشش
سرزنش می کرد دستی را که از هر شاخه سرسبز
غنچه نشکفته ای می چید

پیکرم، فریاد زیبایی
در سکوت نغمه خوان لب های تنهایی
دیدگانم خیره در رؤیای شوم سرزمینی دور و رؤیائی
که نسیم رهگذر در گوش من می گفت:
«آفتابش رنگ شاد دیگری دارد»
عاقبت من بی خبر از ساحل کارون
رخت برچیدم

در ره خود بس گل پژمرده را دیدم
چشم هاشان چشمه خشک کویر غم
تشنه یک قطره شبنم
من به آن ها سخت خندیدم

تا شبی پیدا شد از پشت مه تردید
تکچراغ شهر رؤیاها
من در آنجا گرم و خواهشبار
از زمینی سخت روئیدم
نیمه شب جوشید خون شعر در رگ های سرد من
محو شد در رنگ هر گلبرگ
رنگ درد من
منتظر بودم که بگشاید برویم آسمان تار
دیدگان صبح سیمین را
تا بنوشم از لب خورشید نورافشان
شهد سوزان هزاران بوسه تبار و شیرین را

لیکن ای افسوس
من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رؤیاها
نور خورشیدی

زیر پایم بوته های خشک با اندوه می نالند
«چهره خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است!»
خوب می دانم که دیگر نیست امیدی
نیست امیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی
چون رگ نوری طنین آشنای من
قطره اشگی هم نیفشاند آسمان تار
از نگاه خسته ابری به پای من

من گل پژمرده ای هستم
چشم هایم چشمه خشک کویر غم
تشنه یک بوسه خورشید
تشنه یک قطره شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران
فانوس گرفته او به راه من
بر شعله بی شکیب فانوسش
وحشت زده می دود نگاه من

بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند
در بستر سبزه های تر دامان
گوئی که لبش به گردنم آویخت
الماس هزار بوسه سوزان

بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند
من او شدم ... او خروش دریاها
من بوته وحشی نیازی گرم
او زمزمه نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او
همچون علفی ز شوق روئیدم
تا عطر شکوفه های لرزان را

در جام شب شکفته نوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم
از شاخه تکدرخت خاموشی
در بستر سبزه های تر دامان
من ماندم و شعله های آغوشی

می ترسم از این نسیم بی پروا
گر با تنم اینچنین درآویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده برخیزد!

دنیای سایه ها

شب به روی جاده نمناک

سایه های ما ز ما گوئی گریزانند
دور از ما در نشیب راه
در غبار شوم مهتابی که می لغزد
سرد و سنگین بر فراز شاخه های تاک
سوی یگدیگر بنرمی پیش می رانند

شب به روی جاده نمناک
در سکوت خاک عطر آگین
ناشکیبا گه به یگدیگر می آویزند
سایه های ما ...

همچو گل هائی که مستند از شراب شبنم دوشین
گوئی آنها در گریز تلخشان از ما
نغمه هائی را که ما هرگز نمی خوانیم
نغمه هائی را که ما با خشم
در سکوت سینه می رانیم
زیر لب با شوق می خوانند

لیک دور از سایه ها

بی خبر از قصه دل‌بستگی هاشان
از جدائی‌ها و از پیوستگی هاشان
جسم‌های خسته ما در رکود خویش
زندگی را شکل می‌بخشند

شب به روی جاده نمناک
ای بسا پرسیده‌ام از خود
«زندگی آیا درون سایه‌ها مان‌رنگ می‌گیرد؟»
«یا که ما خود سایه‌های خویش‌هستیم؟»

از هزاران روح سرگردان،
گرد من لغزیده در امواج تاریکی،
سایه من کو؟
«نور وحشت می‌درخشد در بلور بانگ خاموشم»
سایه من کو؟
سایه من کو؟

من نمی‌خواهم
سایه‌ام را لحظه‌ای از خود جدا سازم

من نمی خواهم
او بلغزد دور از من روی معبرها
یا بیفتد خسته و سنگین
زیر پای رهگذرها
او چرا باید به راه جستجوی خویش
روبرو گردد
با لبان بسته درها؟
او چرا باید بساید تن
بر در و دیوار هر خانه؟
او چرا باید ز نومیدي
پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه؟!
آه ... ای خورشید
سایه ام را از چه از من دور می سازی؟

از تو می پرسم:
تیرگی درد است یا شادی؟
جسم زندانست یا صحرای آزادی؟
ظلمت شب چیست؟
شب،
سایه روح سیاه کیست؟

او چه می گوید؟

او چه می گوید؟

خسته و سرگشته و حیران

می دوم در راه پرسش های بی پایان

تولدی دیگر

آن روزها

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلاس

آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها

- به یکدیگر

آن بام های بادبادکهای بازیگوش

آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

ان روزها رفتند

آن روزهایی کز شکاف پلکهای من

آوازه‌ایم ، چون حبابی از هوا لبریز ، می جوشید

چشمم به روی هرچه می لغزید

آنها چو شیر تازه مینوشد

گویی میان مردمکهای

خرگوش نا آرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو میرفت
شبها بهنگل های تاریکی فرو می رفت

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،
هر دم به بیرون ، خیره میگشتم
پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم ،
آرام میبارید

بر نردبام کهنه ء چوبی
بر رشته ء سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
وو فکر می کردم به فردا ، آه
فردا -

حجم سفید لیز .

با خش خش چادر مادر بزرگ آغاز میشدی

و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در
- که ناگهان خود را رها میکرد در احساس سرد نور -

و طرح سرگردان پرواز کبوترها

. در جامهای رنگی شیشه

... فردا

گرمای کرسی خواب آور بود

من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خط های باطل را

از مشق های کهنه ء خود پاک می کردم

چون برف می خوابید

در باغچه میگذشتم افسرده

در پای گلدانهای خشک یاس

گنجشک های مرده ام را خاک میکردم

آن روزها رفتند

آن روزهای ذبه و حیرت

آن روزهای خواب و بیداری
آن روزهای هر سایه رازی داشت
هر جعبه ی صندوقخانه ء سر بسته گنجی را نهان میکرد
هر گوشه ، در سکوت ظهر ،
گویی جهانی بود
هرکس از تاریکی نمی ترسید
در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن ریشه های عطر
در اجتماع اکت و محبوب نرگس های صحرایی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار میکردند
آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار در زیر قدمها پهن مشد ، کش میامد ، باتمام

لحظه های راه می آمخت
و چرخ میزد ، در ته چشم عروسکها
بازار مادر بود که میرفت با سرعت به سوی حجم
های رنگی سیال
و باز میامد
با بسته های هدیه با زنبیل های پر
بازار باران بود که میریخت ، که میریخت ،
که میریخت

آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنایی های محتاطانه، با زیبایی رگ های
آبی رنگ
دستی که با یک گل از پشت دیواری صدا میزد
یک دست دیگر را
و لکه های کوچک جوهر ، بر این دت مشوش ،
مضطرب ، ترسان

و عشق ،

که در سلامی شرم آگین خویشان را باز گو میکرد

در ظهرهای گرم دودآلود

ما عشقمان را در غبار کوچه میخواندم

ما بازبان ساده ء گلهای قاصد آشنا بودیم

ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه

میبردیم

و به درختان قرض میدادیم

و توپ ، با پیغامهای بوسه در دستان ما میگشت

و عشق بود ، آن حس مغشوشی که در تاریکی

هستی

ناگاه

محصورمان می کرد

و ذبمان میکرد، در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها

و تبسمهای دزدانه

آن روزها رفتند

آن روزها مپل نباتاتی که در خورشید میپوسند

از تابش خورشید، پوسند

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

در ازدحام پر هیاهوی خیابانهای بی برگشت .

و دختری که گونه هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ میزد ، اه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت
از دیاری به دیاری دیگر
نتوانم، نتوانم جستن
هر زمان عشقی و یاری دیگر
کاش ما آن دو پرستو بودیم
که همه عمر سفر می کردیم
از بهاری به بهار دیگر
آه، اکنون دیربست
که فرو ریخته در من، گوئی،

تیره آواری از ابر گران
چو می آمیزم، با بوسهء تو
روی لبهایم، می پندارم
می سپارد جان عطری گذران

آنچنان آلوده ست
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگیم می لرزد
چون ترا می نگرم
مثل اینست که از پنجره ای
تکدرختم را، سرشار از برگ،
در تب زرد خزان می نگرم
مثل اینست که تصویری را
روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم

شب و روز

شب و روز

شب و روز

بگذار که فراموش کنم.

تو چه هستی ، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان

مرا

می گشاید در
برهوت آگاهی؟

بگذار
که فراموش کنم.

آفتاب می شود

نگاه کن که غم درون دیده ام
چگونه قطره قطره آب می شود
چگونه سایهء سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می شود
نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود
شراره ای مرا به کام می کشد
مرا به اوج می برد
مرا به دام می کشد
نگاه کن

تمام آسمان من

پراز شهاب می شود

تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده ای مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره می کشانی ام
فرا تر از ستاره می نشانی ام
نگاه کن

من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین برکه های شب شدم
چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه های آسمان
کنون به گوش من دوباره می رسد
صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها
مرا بشوی با شراب موجها
مرا بپیچ در حریر بوسه ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب می شود
صراحی دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می شود
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب می شود

روی خاک

هرگز آرزو نکرده ام
یک ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده ام
با ستاره آشنا نبوده ام
روی خاک ایستاده ام
با تنم که مثل ساقهء گیاه
باد و آفتاب و آب را
می مکد که زندگی کند

بارور ز میل
بارور ز درد
روی خاک ایستاده ام
تا ستاره ها ستایشم کنند
تا نسیمها نوازشم کنند

از دریچه ام نگاه می کنم
جز طنین یک ترانه نیستم

جاودانه نیستم

جز طنین یک ترانه آرزو نمی کنم

در فغان لذتی که پاکتر

از سکوت سادهء غمیست

آشیانه جستجو نمی کنم

در تنی که شبنمیست

روی زنبق تنم

بر جدار کلبه ام که زندگیست

یادگارها کشیده اند

مردمان رهگذر:

قلب تیرخورده

شمع واژگون

نقطه های ساکت پریده رنگ

بر حروف درهم جنون

هر لبی که بر لبم رسید

یک ستاره نطفه بست

در شبم که می نشست

روی رود یادگارها

پس چرا ستاره آرزو کنم؟

این ترانهء منست
- دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده پیش از این

شعر سفر

همه شب با دلم کسی می گوید
«سخت آشفته ای ز دیدارش
صبحدم با ستارگان سپید
می رود، می رود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فرداها
روی مژگان نازکم می ریخت
چشمهای تو چون غبار طلا
تنم از حس دستهای تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها

می شکفتم ز عشق و می گفتم

«هر که دلداده شد به دلدارش

ننشیند به قصد آزارش

برود، چشم من به دنبالش

برود، عشق من نگهدارش»

آه، اکنون تو رفته ای و غروب

سایه می گسترده به سینهء راه

نرم نرمک خدای تیرهء غم

می نهد پا به معبد نگهم

می نویسد به روی هر دیوار

آیه هائی همه سیاه سیاه

باد ما را با خود خواهد برد

در شب کوچک من ، افسوس

باد با برگ درختان میعادى دارد

در شب کوچک من دلهرهء ویرانیست

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟

من غریبانه به این خوشبختی می نگرم

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟

در شب اکنون چیزی می گذرد

ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است

ابرها، همچون انبوه عزاداران

لحظهء باریدن را گوئی منتظرند

لحظه ای

و پس از آن، هیچ.

پشت این پنجره شب دارد می لرزد

و زمین دارد

باز می ماند از چرخش

پشت این پنجره یک نامعلوم

نگران من و تست

ای سرپایت سبز
دستهایت را چون خاطره ای سوزان، در دستان عاشق من
بگذار

و لبانت را چون حسی گرم از هستی
به نوازش لبهای عاشق من بسیار
باد ما با خود خواهد برد
باد ما با خود خواهد برد

غزل

«امشب به قصهء دل من گوش می کنی»

«فردا مرا چو قصه فراموش می کنی»

ه.ا.سایه

چون سنگها صدای مرا گوش می کنی
سنگی و ناشنیده فراموش می کنی
رگبار نوبهاری و خواب دریاچه را
از ضربه های وسوسه مغشوش می کنی

دست مرا که ساقهء سبز نوازش است
با برگ های مرده هماغوش می کنی
گمراه تر از روح شرابی و دیده را
در شعله می نشانی و مدهوش می کنی
ای ماهی طلائی مرداب خون من
خوش باد مستیت، که مرا نوش می کنی
تو درهء بنفش غروبی که روز را
بر سینه می فشاری و خاموش می کنی
در سایه ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه پوش می کنی ؟

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام می رانم
تا سرزمین مرگ

تا ساحل غمهای پائیزی
در سایه ای خود را رها کردم
در سایه بی اعتبار عشق
در سایه فرار خوشبختی
در سایه نا پایدارها

شبها که می چرخد نسیمی گیج
در آسمان کوته دلتنگ
شبها که می پیچد مهی خونین
در کوچه های آبی رگها
شبها که تنهائیم
با ریشه های روحمان، تنها-
در ضربه های نبض می جوشد
احساس هستی، هستی بیمار

«در انتظار دره ها رازيست»
این را به روی قله های کوه
بر سنگهای سهمگین کردند
آنها که در خط سقوط خویش
یک شب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکنده

«در اضطراب دستهای پر،
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه ها زیباست»
این را زنی در آبها می خواند
در آبهای سبز تابستان
گوئی که در ویرانه ها می زیست

ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده می سازیم
آلودهء تقوای خوشبختی
ما از صدای باد می ترسیم
ما از نفوذ سایه های شک
در باغهای بوسه هامان رنگ می بازیم
ما در تمام میهمانی های قصر نور
از وحشت آوار می لرزیم

اکنون تو اینجائی
گسترده چون عطر اقاقی ها
در کوچه های صبح
بر سینه ام سنگین

در دستهایم داغ
در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
بر مردمک های پریشانم
می چرخد و می گسترد خود را
شاید مرا از چشمه می گیرند
شاید مرا از شاخه می چینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد می بندند
شاید...
دیگر نمی بینم

ما بر زمینی هرزه روئیدیم
ما بر زمینی هرزه می باریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه می پیمود
افسوس، ما خوشبخت و آرامیم
افسوس ما دلتنگ و خاموشیم

خوشبخت، زیرا دوست می داریم
دل‌تنگ، زیرا عشق نفرین‌ست

میان تاریکی

میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را می برد
در آسمان ملول
ستاره ای می سوخت
ستاره ای می رفت
ستاره ای می مرد
ترا صدا کردم
ترا صدا کردم
تمام هستی من
چو یک پیالهء شیر
میان دستم بود

نگاه آبی ماه
به شیشه ها می خورد

ترانه ای غمناک
چو دود بر می خاست
ز شهر زنجره ها
چون دود می لغزید
به روی پنجره ها

تمام شب آنجا
میان سینهء من
کسی ز نومیدی
نفس نفس می زد
کسی به پا می خاست
کسی ترا می خاست
دو دست سرد او را
دوباره پس می زد

تمام شب آنجا
ز شاخه های سیاه
غمی فرو می ریخت

کسی ز خود می ماند
کسی ترا می خواند
هوا چو آواری
به روی او می ریخت

درخت کوچک من
به باد عاشق بود
به باد بی سامان
کجاست خانهء باد؟
کجاست خانهء باد؟

بر او ببخشائید

بر او ببخشائید

بر او که گاهگاه

پیوند دردناک وجودش را

با آب های راکد

و حفره های خالی از یاد می برد

و ابلهانه می پندارد

که حق زیستن دارد
بر او ببخشائید
بر خشم بی تفاوت یک تصویر
که آرزوی دور دست تحرک
در دیدگان کاغذیش آب می شود

بر او ببخشائید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطرهاى منقلب شب
خواب هزار سالهء اندامش را
آشفته می کند

بر او ببخشائید
بر او که از درون متلاشیست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می سوزد
و گیسوان بیهده اش
نومیدوار از نفوذ نفس های عشق می لرزد

ای ساکنان سرزمین سادهء خوشبختی
ای همدمان پنجره های گشوده در باران

بر او ببخشائید
بر او ببخشائید
زیرا که محسور است
زیرا که ریشه های هستی بارآور شما
در خاک های غربت او نقب می زنند
و قلب زودباور او را
با ضربه های موذی حسرت
در کنج سینه اش متورم می سازند.

دریافت

در حباب کوچک خود
روشنائی خود را می فرسود
ناگهان پنجره پر شد از شب
شب سرشار از انبوه صداهاى تهی
شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس ها
شب...

گوش دادم

در خیابان وحشت زدهء تاریک

یک نفر گوئی قلبش را

مثل حجمی فاسد

زیر پا له کرد

در خیابان وحشت زدهء تاریک

یک ستاره ترکید

گوش دادم...

نبضم از طغیان خون متورم بود

و تنم...

تنم از وسوسهء

متلاشی گشتن.

روی خط های کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشک میشد در کف، در زردی، در خفقان

داشتم با همه جنبش هایم

مثل آبی راکد

ته نشین می شدم آرام آرام

داشتم لرد می بستم در گودالم

گوش دادم

گوش دادم به همه زندگیم

موش منفوری در حفرهء خود

یک سرود زشت مهمل را

با وقاحت می خواند

جیرجیری سمج و نامفهوم

لحظه ای فانی را چرخ زنان می پیمود

و روان می شد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت - شهوت مرگ

هر دو ... از احساسی سرسام آور تیر کشید

آه

من به یاد آوردم

اولین روز بلوغم را

که همه اندامم

باز میشد در بهتی معصوم

تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

در حباب کوچک

روشنایی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید.

وصل

آن تیره مردمکها، آه
آن صوفیان سادهء خلوت نشین من
در جذبۀ سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می زند
چون هرم سرخگونهء آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج بارانها
چون آسمانی از نفس فصلهای گرم
تا بی نهایت
تا آنسوی حیات
گسترده بود او

دیدم در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده بهمراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هالهء حریق
می خواستم بگویم
اما شگفت را
انبوه سایه گستر مژگانش
چون ریشه های پردهء ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشالهء طولانی طلب
و آن تشنج، آن تشنج مرگ آلود
تا انتهای گمشدهء من
دیدم که می رهم

دیدم که می رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد

دیدم که حجم آتشینم

آهسته آب شد

و ریخت، ریخت، ریخت

در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار

در یکدیگر گریسته بودیم

در یکدیگر تمام لحظهء بی اعتبار وحدت را

دیوانه وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز آلودگی ها کرده پاک

ای تپش های تن سوزان من
آتشی در سایهء مژگان من
ای ز گندمزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه ها پر بارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

ای دل تنگ من و این بار نور؟
هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هرکسی را تو نمی انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهادن بر سیه دل سینه ها
سینه آلودن به چرک کینه ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دور دست آسمان
جوی خشک سینه ام را آب تو
بستر رگهایم را سیلاب تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه با پیرهنم

آشنای سبزه واران تنم
آه، ای روشن طلوع بی غروب
آفتاب سرزمین های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب تر
از بهاران تازه تر سیراب تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
چلچراغی در سکوت و تیرگیست
عشق چون در سینه ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم
ای لبانم بوسه گاه بوسه ات
خیره چشمانم به راه بوسه ات
ای تشنج های لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیره‌نم
آه می خواهم که بشکافم ز هم
شادیم یک دم بیالاید به غم
آه، می خواهم که برخیزم ز جای
همچو ابری اشک ریزم های های

این دل تنگ من و این دود عود؟
در شبستان، زخمه های چنگ و رود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آواها؟

ای نگاهت لای لائی سحر بار
گاهوار کودکان بیقرار
ای نفسهایت نسیم نیمخواب
شسته از من لرزه های اضطراب
خفته در لبخند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیا های من

ای مرا با شور شعر آمیخته
اینهمه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام ماهی ها... سلام، ماهی ها
سلام، قرمزها، سبزهها، طلائی ها
به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمک چشم مرده ها سرد است
و مثل آخر شب های شهر، بسته و خلوت
صدای نی لبکی را شنیده اید
که از دیار پری های ترس و تنهایی
به سوی اعتماد آجری خوابگاه ها،
و لای لای کوکی ساعت ها،
و هسته های شیشه ای نور - پیش می آید؟

و همچنان که پیش می آید
ستاره های اکیلی، از آسمان به خاک می افتند
و قلب های کوچک بازیگوش
از حس گریه می ترکند.

جمعه

جمعهء ساکت

جمعهء متروک

جمعهء چون کوچه های کهنه، غم انگیز

جمعهء اندیشه های تنبل بیمار

جمعهء خمیازه های موذی کشدار

جمعهء بی انتظار

جمعهء تسلیم

خانهء خالی

خانهء دلگیر

خانهء در بسته بر هجوم جوانی

خانهء تاریکی و تصور خورشید

خانهء تنهائی و تفال و تردید

خانهء پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی
در دل این جمعه های ساکت متروک
در دل این خانه های خالی دلگیر
آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت...

عروسک کوکی

بیش از اینها ، آه ، آری
بیش از اینها میتوان خاموش ماند

میتوان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان ، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بیرنگ ، بر قالی
در خطی موهوم ، بر دیوار
میتوان با پنجه های خشک

پرده را یکسو کشید و دید
در میان کوچه باران تند میبارد
کودکی با بادبادکهای رنگینش
ایستاده زیر یک طاقی
گاری فرسوده ای میدان خالی را
با شتابی پرهیاهو ترک میگوید

میتوان بر جای باقی ماند
در کنار پرده ، اما کور ، اما کر

میتوان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب ، سخت بیگانه
" دوست میدارم "
میتوان در بازوان چیرهء یک مرد
ماده ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهء چرمین

با دو پستان درشت سخت
میتوان در بستر یک مست ، یک دیوانه ، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود
میتوان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
میتوان تنها به حل جدولی پرداخت
میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده ، آری پنج یا شش حرف

میتوان یک عمر زانو زد
با سری افکنده ، در پای ضریحی سرد
میتوان در گور مجهولی خدا را دید
میتوان با سکه ای ناچیز ایمان یافت
میتوان در حجره های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه خوانی پیر
میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
میتوان چشم ترا در پبلهء قهرش
دکمهء بیرنگ کفش کهنه ای پنداشت
میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبایی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
در ته صندوق مخفی کرد
میتوان در قاب خالی ماندهء یک روز
نقش یک محکوم ، یا مغلوب ، یا مصلوب را آویخت
میتوان باصورتک ها رخنهء دیوار را پوشاند
میتوان با نقشهای پوچ تر آمیخت

میتوان همچون عروسک های کوکی بود
با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید
میتوان در جعبه ای ماهوت
با تنی انباشته از گناه
سألها در لابلای تور و پولک خفت
میتوان با هر فشار هرزهء دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
" آه ، من بسیار خوشبختم "

تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی
سیریرکها فریاد زدند :
" ماه ، ای ماه بزرگ ... "

در تمام طول تاریکی
شاخه ها با آن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا میرفت
و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان ، در زندگی مخفی خاک
و در آن دایرهء سیار نورانی ، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده
غوکها در مرداب
همه باهم ، همه باهم یکریز

تا سپیده دم فریاد زدند :
" ماه ف ای ماه بزرگ ... "

در تمام طول تاریکی
ماه در مهتابی شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلائئ رنگش میترکید

معشوق من

معشوق من
با آن تن برهنهء بی شرم
بر ساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خط های بیقرار مورب
اندامهای عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال میکند

معشوق من
گوئی ز نسل های فراموش گشته است
گوئی که تاتاری
در انتهای چشمانش
پیوسته در کمین واریست
گوئی که بربری
در برق پر طراوت دندانهایش
مجدوب خون گرم شکاریست

معشوق من
همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد

او با شکست من
قانون صادقانهء قدرت را
تأیید میکند

او وحشیانه آزادست
مانند یک غریزهء سالم
در عمق یک جزیرهء نامسکون
او پاک میکند
با پاره های خیمهء مجنون
از کفش خود ، غبار خیابان را

معشوق من
همچون خداوندی ، در معبد نیال
گوئی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او
مردیست از قرون گذشته
یاد آور اصالت زیبائی

او در فضای خود
چون بوی کودکی
پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار میکند
او مثل یک سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست میدارد
ذرات زندگی را
ذرات خاک را
مهای آدمی را
غمهای پاک را
او با خلوص دوست میدارد
یک کوچه باغ دهکده را
یک درخت را
یک ظرف بستنی را
یک بند رخت را

معشوق من
انسان ساده ایست
انسان ساده ای که من او را
در سرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانهء یک مذهب شگفت
در لابلای بوتهء پستانهایم
پنهان نموده ام

در غروبی ابدی

- روز یا شب ؟
- نه ، ای دوست ، غروبی ابدیست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
و صداهائی از دور ، از آن دشت غریب ،
بی ثبات و سرگردان ، همچون حرکت باد

-سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

دل من میخواهد با ظلمت جفت شود

سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی

سیبی از شاخه فرومیافتد

دانه های زرد تخم کتان

زیر منقار قناری های عاشق من میشکنند

گل باقلا ، اعصاب کبودش را در سکر نسیم

میسپارد به رها گشتن از دلهرهء گنگ دگرگونی

آه...

در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ

و نگاهم

مثل یک حرف دروغ

شرمگینست و فرو افتاده

- من به یک ماه میاندیشم

- من به حرفی در شعر
- من به یک چشمه میاندیشم
- من به وهمی در خاک
- من به بوی غنی گندمزار
- من به افسانهء نان
- من به معصومیت بازی ها
و به آن کوچهء باریک دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود
- من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی ها

- قهرمانیها؟

-آه

اسب ها پیرند

- عشق؟

- تنهاست و از پنجره ای کوتاه

به بیابان های بی مجنون مینگرد

به گذرگاهی با خاطره ای مغشوش

از خرامیدن اقی نازک در خلخال

- آرزوها؟

- خود را میبازند

در هماهنگی بیرحم هزاران در

- بسته؟

- آری، پیوسته بسته، بسته

- خسته خواهی شد

- من به یک خانه میاندیشم

با نفس های پچک هایش، رخوتناک

با چراغانش روشن، همچون نی نی چشم

با شبانش متفکر، تنبل، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایرهء پی در پی بر آب

و تنی پر خون، چون خوشه ای از انگور

- من به آوار میاندیشم

و به تاراج وزش های سیاه

و به نوری مشکوک

که شبانگهان در پنجره میکاود

و به گوری کوچک ، کوچک چون پیکر یک نوزاد

- کار... کار ؟

- آری ، اما در آن میز بزرگ

دشمنی مخفی مسکن دارد

که ترا میجوید . آرام آرام

همچنان که چوب و دفتر را

و هزاران چیز بیهودهء دیگر را

و سرانجام ، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت

مثل قایق در گرداب

و در اعماق افق ، چیزی جز دود غلیظ سیگار

و خطوط نامفهوم نخواهی دید

- یک ستاره ؟

- آری ، صدها ، صدها ، اما

همه در آن سوی شبهای محصور

- یک پرنده ؟

- آری ، صدها ، صدها ، اما

همه در خاطره های دور

با غرور عبث بال زدنهاشان

- من به فریادی در کوچه میاندیشم

- من به موشی بی آزار که در دیوار
گاهگاهی گذری دارد!

- سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحرگاهان ، در لحظه لرزانی

که فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چیزی مبهم میآمیزد

من دلم میخواهد

که به طغیانی تسلیم شوم

من دلم میخواهد

که ببارم از آن ابر بزرگ

من دلم میخواهد

که بگویم نه نه نه نه

- برویم

- سخنی باید گفت

- جام ، یا بستر ، یا تنهائی ، یا خواب ؟

- برویم ...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیماری گرفت
دیده از دیدن نمیماند ، دریغ
دیده پوشیدن نمیداند ، دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خو.رشید مقوائیم را
چون جنینی پیر ، بازهدان به جنگ
میدرد دیوار زهدان را به چنگ
زنده ، اما حسرت زادن در او
مرده ، اما میل جان دادن در او
خودپسند از درد خود نا خواستن
خفته از سودای بر پا خاستن

خنده ام غمناکی بیهوده ای
ننگم از دلپاکی بیهوده ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در همخوابگیم
نامده هرگز فرود از بام خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
بادبادکهاش در افلاک پاک
ناشناس نیمهء پنهانیش
شرمگین چهرهء انسانیش
کوبکو در جستجوی جفت خویش
میدود ، معتاد بوی جفت خویش
جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنهاتر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدگر
تلخکام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان ، سودای محکومانه ای
وصلشان ، رؤیای مشکوکانه ای

ةةة

آه اگر راهی به دریائیم بود

از فرو رفتن چه پروائیم بود
گر به مردابی ز جریان ماند آب
از سکون خویش نقصان یابد آب
جانش اقلیم تباهی ها شود
ژرفنایش گور ماهی ها شود

آهوان ، ای آهوان دشتها
گاه اگر در معبر گلگشت ها
جویباری یافتید آوازخوان
رو به استغنای دریاها روان
جاری از ابریشم جریان خویش
خفته بر گردونه طغیان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه ها را میگشود
عطر بکر بوته ها را میربود
بر فرازش ، در نگاه هر حباب
انعکاس بیدریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمین ها رفت

سبزه ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگان را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ

مانند یک تصور مشکوک

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راهها ادامهء خود را

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید

و هیچکس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی

بیهودگی به دنیا آمد

خون بوی بنگ و افیون میداد

زنهای باردار

نوزادهای بی سر زائیدند

و گاهواره ها از شرم

به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی

نان ، نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره های گمشده عیسی
دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه ها گوئی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس میگشت
و بر فراز سر دلقکان پست
و چهرهء وقیح فواحش
یک هالهء مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی میسوخت

مرداب های الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی تحرک روشنفکران را
به ژرفای خویش کشیدند

و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه های کهنه جویدند
خورشید مرده بود
خورشید مرده بود ، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق های خود
بالکاء درشت سیاهی
تصویر مینمودند

مردم ،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غربت دیگر میرفتند
و میل دردناک جنایت

در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه ای ، جرقهء ناچیزی

این اجتماع ساکت بیجان را

یکباره از درون متلاشی میکرد

آنها به هم هجوم میآوردند

مردان گلوی یکدیگر را

با کارد میدریدند

و در میان بستری از خون

با دختران نابالغ

همخوابه میشدند

پیوسته در مراسم اعدام

وقتی طناب دار

چشمان پر تشنج محکومی را

از کاسه با فشار به بیرون میریخت

آنها به خود میرفتند

و از تصور شهوتناکی

اعصاب پیر و خسته شان تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان ها
این جانبان کوچک را میدیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند
به ریزش مداوم فواره های آب

شاید هنوز هم
در پشت چشم های له شده ، در عمق انجماد
یک چیز نیم زندهء مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش میخواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید ، ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمیدانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته ، ایمانست

آه ، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقیبی بسوی نور نخواهد زد؟
آه ، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور
و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچهء خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهرهء شگفت

" از آن سوی دریچه به من گفت

حق با کسیست که می بیند

من مثل حس گمشدگی وحشت دارم

اما خدای من

آیا چگونه میشود از من ترسید ؟

من ، من که هیچ گاه

جز بادبادکی سبک و ولگرد

بر پشت بامهای مه آلود آسمان

چیزی نبوده ام

و عشق و میل و نفرت و دردم را

در غربت شبانهء قبرستان
موشی به نام مرگ جویده ست . "

و چهرهء شگفت
با آن خطوط نازک دنباله دارست
که باد طرح جاریشان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون میکرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی شب میربودشان
و بر تمام پهنهء شب میگشودشان
همچون گیاههای ته دریا
در آنسوی دریچه روان بود
و داد زد
" باور کنید
من زنده نیستم "

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه های نقره ای کاج را هنوز
میدیدم ، آه ، ولی او

او بر تمام اینهمه میلغزید
و قلب بینهایت او اوج میگرفت
گوئی که حس سبز درختان بود
و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت .

حق با شماست
من هیچ گاه پس از مرگم
جرئت نکرده ام که در آئینه بنگرم
و آنقدر مرده ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمیکند
آه

آیا صدای زنجیره ای را
که در پناه شب ، بسوی ماه میگریخت
از انتهای باغ شنیدید ؟

من فکر میکنم که تمام ستاره ها
به آسمان گمشده ای کوچ کرده اند

و شهر ، شهر چه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون میدادند
و گشتیان خستهء خواب آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم

افسوس

من مرده ام

و شب هنوز هم

گوئی ادامهء همان شب بیهوده ست . "

خاموش شد

و پهنهء وسیع دو چشمش را

احساس گریه تلخ و کدر کرد

" آیا شما که صورتتان را
در سایه نقاب غم انگیز زندگی
مخفی نموده اید
گاهی به این حقیقت یأس آور
اندیشه میکنید
که زنده های امروزی
چیزی بجز تفالهء یک زنده نیستند ؟
گوئی که کودکی
در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب - این کتیبهء مخدوش
که در خطوط اصلی آن دست برده اند. -
به اعتبار سنگی خود دیگر
احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتبار به بودن
و مصرف مدام مسکن ها
امیال پاک و ساده و انسانی را
به ورطهء زوال کشانده ست
شاید که روح را
به انزوای یک جزیرهء نامسکون

تبعید کرده اند

شاید که من صدای زنجیره را خواب دیده ام

پس این پیادگان که صبورانه

بر نیزه های چوبی خود تکیه داده اند

آن بادپا سوارانند ؟

و این خمیدگان لاغر افیونی

آن عارفان پاک بلند اندیش ؟

پس راست است ، راست ، که انسان

دیگر در انتظار ظهوری نیست

و دختران عاشق

با سوزن دراز برودری دوزی

چشمان زود باور خود را دریده اند ؟

اکنون طنین جیغ کلاغان

در عمق خواب های سحرگاهی

احساس میشود

آئینه ها به هوش می آیند

و شکل های منفرد و تنها

خود را به اولین کشالهء بیداری

و به هجوم مخفی کابوس های شوم

تسلیم می کنند .

افسوس

من با تمام خاطره هایم

از خون ، که جز حماسهء خونین نمیسرود

و از غرور ، غروری که هیچ گاه

خود را چنین حقیر نمیزیست

در انتهای فرصت خود ایستاده ام

و گوش می کنم : نه صدائی

و خیره می شوم : نه ز یک برگ جنبشی

و نام من نفس آنهمه پاکی بود

" دیگر غبار مقبره ها را هم

بر هم نمیزند . "

لرزید

و برد و سوی خویش فرو ریخت

و دستهای ملتمسش از شکافها

مانند آلهای طویلی ، بسوی من

پیش آمدند

" سرد است

و بادهای خطوط مرا قطع میکنند

آیا در این دیار کسی هست که هنوز

از آشنا شدن

با چهرهء فنا شدهء خویش

وحشت نداشته باشد ؟

آیا زمان آن نرسیده است

که این دریچه باز شود باز باز باز

که آسمان ببارد

و مرد ، بر جنازهء مرد خویش

زاری کنان نماز گزارد ؟ "

شاید پرنده بود که نالید

یا باد ، در میان درختان

یا من ، که در برابر بن بست قلب خود

چون موجی از تأسف و شرم و درد

بالا میآمدم

و از میان پنجره میدیدم

که آن دو دست ، آن سرزنش تلخ
و همچنان دراز بسوی دو دست من
در روشنائی سپیده دمی کاذب
تحلیل میروند
و یک صدا که در افق سرد
فریاد زد :
" خداحافظ. "

وهم سبز

تمام روز را در آئینه گریه می‌کردم
بهار پنجره ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیلهء تنهائیم نمی‌گنجید

و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود
نمیتوانستم ، دیگر نمیتوانستم
صدای کوچه ، صدای پرنده ها
صدای گمشدن توپهای ماهوتی
و هایهوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک ها
که چون حبابهای کف صابون
در انتهای ساقه ای از نخ صعود میکردند
و باد ، باد که گوئی
در عمق گودترین لحظه های تیرهء همخوابگی نفس میزد
حصار قلعهء خاموش اعتماد مرا
فشار میدادند
و از شکافهای کهنه ، دلم را بنام میخواندند

تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من میگریختند

و چون دروغگویان
به انزوای بی خطر پناه میآورند

کدام قله کدام اوج ؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطهء تلاقی و پایان نمیرسند ؟
به من چه دادید ، ای واژه های ساده فریب
و ای ریاضت اندامها و خواهش ها ؟
اگر گلی به گیسوی خود میزدم
از این تقلب ، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است ، فریبنده تر نبود ؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد !
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد !
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی میشود

و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد!

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش
ای خانه های روشن شکاک
که جامه های شسته در آغوش دودهای معطر
بر بامهای آفتابیتان تاب میخورند

مرا پناه دهید ای زنان سادهء کامل
که از ورای پوست، سر انگشت های نازکتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال میکنند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه میآمیزد

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش - ای نعل های
خوشبختی -

و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ

و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی
که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره های خون تازه میآراید

تمام روز تمام روز
رها شده ، رها شده ، چون لاشه ای بر آب
به سوی سهمناک ترین صخره پیش میرفتم
به سوی ژرف ترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی توانستم دیگر نمی توانستم
صدای پایم از انکار راه بر میخواست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار ، و آن وهم سبز رنگ

که بر دریچه گذر داشت ، با دلم میگفت

" نگاه کن

تو هیچگاه پیش نرفتی

تو فرو رفتی .

فتح باغ

آن کلاغی که پرید

از فراز سر ما

و فرو رفت در اندیشهء آشفتهء ابری و لگرد

و صدایش همچون نیزهء کوتاهی . پهنای افق را پیمود

خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه میدانند

همه میدانند

که من و تو از آن روزنهء سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخهء بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه میترسند

همه میترسند ، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام

و همآغوشی در اوراق کهنهء یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

با شقایقهای سوختهء بوسهء تو

و صمیمیت تن هامان ، در طراری

و درخشیدن عریانمان

مثل فلس ماهی ها در آب

سخن از زندگی نقره ای آوازیست

که سحر گاهان فوارهء کوچک میخواند

مادر آن جنگل سبزسیال

شبی از خرگوشان وحشی

و در آن دریای مضطرب خونسرد

از صدف های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان وان پرسیدیم
که چه باید کرد

همه میدانند

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان ، ره یافته ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم آگین گلی گمنام
و بقا را در یک لحظه نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست

سخن از روزست و پنجره های باز

و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند

و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است

و تولد و تکامل و غرور

سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته اند
به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن ، از پشت نفس های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندی های برج سپید خود
به زمین مینگرند

به علی گفت مادرش روزی

علی کوچیکه

علی بونه گیر

نصف شب از خواب پرید

چشماشو هی مالید با دس

سه چار تا خمیازه کشید

پا شد نشس

چی دیده بود ؟

چی دیده بود ؟

خواب یه ماهی دیده بود

یه ماهی ، انگار که به کپه دو زاری

انگار که یه طاقه حریر

با حاشیهء منجوق کاری

انگار که رو برگ گل لاله عباسی

خامه دوزیش کرده بودن

قایم موشک بازی میکردن تو چشاش

دو تا نگین گرد صاف الماسی

همچی یواش

همچی یواش

خودشو رو اب دراز میکرد

که باد بزن قر نگیاش

صورت آبوناز میکرد

بوی تنش ، بوی کتابچه های نو

بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو

بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پزون

شمردن ستاره ها ، تو رختخواب ، رو پشت بون

ریختن بارون رو آجر فرش حیاط

بوی لواشک ، بوی شوکولات

انگار تو آب ، گوهر شب چراغ میرفت

انگار که دختر کوچیکه شاپریون

تو یه کجاوهء بلور

به سیر باغ و راغ میرفت

دور و ورش گل ریزون

بالای سرش نور باران

شاید که از طایفهء جن و پری بود ماهیه

شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه

شاید که یه خیال تند رسرسی بود ماهیه

هرچی که بود

هرچی که بود

علی کوچیکه

محو تماشاش شده بود

واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون

رنگ روون

نور جوون

نقره نشون

دس بزن

برق زد و بارون زد و آب سیا شد

شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد

دسه گلا دور شدن و دود شدن

شمشای نور سوختن و نابود شدن

باز مٹ هر شب رو سر علی کوچیکه

دسمال آسمون پر از گلابی

نه چشمه ای نه ماهیی نه خوابی

باد توی بادگیرا نفس نفس میزد

زلفای بیدو میکشید

از روی لنگای دراز گل آغا

چادر نماز کودریشو پس میزد

رو بند رخت

پیرهن زیبا و عرق گیرا

دس میکشیدن به تن همدیگه و حالی به حالی میشدن

انگار که از فکرای بد

هی پر و خالی میشدن

سیرسیرکا

سازا رو کوک کرده بودن و ساز میزدن

همچی که باد آروم میشد

قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز میزدن

شب مٹ هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه

امو علی

تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود
نقرهء نابش رو میخواس
ماهی خوابش رو میخواس
راه آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب

" علی کوچیکه
علی کوچیکه
نکنه تو جات وول بخوری
حرفای ننه قمرخانم
یادت بره گول بخوری
تو خواب ، اگه ماهی دیدی خیر باشه
خواب کجا حوض پر از آب کجا
کاری نکنی که اسمتو
توی کتابا بنویسن
سیا کنن طلسمتو
آب مٹ خواب نیس که آدم

از این سرش فرو بره
از اون سرش بیرون بیاد
تو چار راهاش وقت خطر
صدای سوت سوتک پابون بیاد
شکر خدا پات رو زمین محکمه
کور و کچل نیسی علی ، چی چیت کمه ؟
میتونی بری شابدوالعظیم
ماشین دودی سوار بشی
قد بکشی ، خال بکوبی ، جاهل پامنار بشی
حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه
الا کلنگ سوار نشه
شهر فرنگو نبینه
فصل ، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنیس
چن روز دیگه ، تو تکیه ، سینه زنیس
ای علی ای علی دیوونه
تخت فنی بهتره ، یا تخت مرده شور خونه ؟
گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی
رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
ماهی چیه ؟ ماهی که ایمون نمیشه ، نون نمیشه
اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه
دس که به ماهی بزنی

از سر تا پات بو میگیره
بوت تو دماغا میپیچه
دنیا ازت رو میگیره
بگیر بخواب ، بگیر بخواب
که کار باطل نکنی
با فکرای صد تا یه غاز
حل مسائل نکنی
سر تو بذار رو ناز بالش ، بذار بهم بیاد چشت
قاچ زینو محکم چنگ بزن که اب واری
پیشکشت ."

حوصله آّب دیگه داشت سر میرفت
خودشو میریخت تو پاشوره ، در میرفت
انگار میخواس تو تاریکی
داد بکشه : " اهای زکی !
این حرفا ، حرف اون کسونیس که اگه
یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
ماهی که سهله ، سگشم
از این تغارا عار داره

ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه

اونوخ به خواب هر کی رفت

خوابشو از ستاره سنگین میکنه

میبرتش ، میبرتش

از توی این دنیای دلمردهء چاردیواریا

نق نق نحس اعتا ، خستگیا ، بیکاریا

دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی

درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی

دنیای بشکن زدن و لوس بازی

عروس دوماد بازی و ناموس بازی

دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن

از عربی خوندن یه لچک به سر حظ کردن

دنیای صبح سحرا

تو توپخونه

تماشای دار زدن

نصف شبا

رو قصهء آقا بالاخان زار زدن

دنیائی که هر وخت خداهش

تو کوچه هاش پا میذاره

یه دسه خاله خانباچی از عقب سرش

یه دسه قداره کش از جلوش میاد

دنیائی کہ ہر جا میری
صدای رادیوش میآد
میبرتش ، میبرتش ، از توی این ہمبونہء کرم و کثافت
و مرض
بہ آبیای پاک و صاف آسمون میبرتش
بہ ادگی کہکشون میبرتش . "

آب از سر یہ شاپرک گذشتہ بود و داشت حالا
فروش میداد
علی کوچیکہ
نشستہ بود کنار حوض
حرفای آبو گوش میداد
انگار کہ از اون تہ تہ ہا
از پشت گلکاری نورا ، یہ کسی صداس میزد
آہ میکشید
دس عرق کردہ و سرش رو یوآش بہ پاش میزد
انگار میگفت : " یک دو سہ
نپیدی ؟ ہہ ہہ ہہ
من توی اون تاریکیای تہ آبم بخدا
حرفمو باور کن ، علی

ماهی خوابم بخدا
دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن
پرده های مرواری رو
این رو و اون رو بکنن
به نوکرای باوفام سپردم
کجاوهء بلورمم آوردم
سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم
به سبزه زارای همیشه سبز دریا میرسیم
به گله های کف که چوپون ندارن
به دالونای نور که پایون ندارن
به قصرای صدف که پایون ندارن
یادت باشه از سر راه
هف هف تا دونه مرواری
جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری
یه قل دو قل بازی کنیم
ای علی ، من بچهء دریام ، نفسم پاکه ، علی
دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه ، علی
هر کی که دریا رو به عمرش ندیده
از زندگیش چی فهمیده ؟
خسته شدم ، حال بهم خورده از این بوی لجن
انقده پایپا نکن که دو تایی

تا خرخره فرو بریم توی لجن
بپر بیا ، و گرنه ای علی کوچیکه
مجبور میشم بهت بگم نه تو ، نه من . "

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو ست و تو خودش فرو کشید
دایره های نقره ای
توی خودشون

چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
مواکشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ
چرخ میزدن رو سطح آب
تو تاریکی ، چن تا حباب

" علی کجاس؟ "

" تو باغچه "

" چی میچینه؟ "

"الوجه ."

آلوجه باغ بالا

جرئت داری ؟ بسم الله

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت : " چه بویی ، چه آفتابی ، آه

بهار آمده است

و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت . "

پرنده از ایوان

پرید ، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود

پرنده فکر نمیکرد

پرنده روزنامه نمیخواند

پرنده قرض نداشت

پرنده آدمها را نمیشناخت

پرنده روی هوا
و بر فراز چراغ های خطر
در ارتفاع بی خبری میپرید
و لحظه های آبی را
دیوانه وار تجربه میکرد

پرنده ، آه ، فقط یک پرنده بود

ای مرز پر گهر

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی ، در یک شناسنامه ، مزین کردم
و هستیم به یک شماره مشخص شد
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پرافتخار تاریخی
لالایی تمدن و فرهنگ
و جق و جق جقجقهء قانون ...
آه
دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره ، با اشتیاق ، ششصد و هفتاد و هشت
بار هوا را که از غبار پهن
و بوی خاکروبه و ادرار ، منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم
فروغ فرخ زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن ، آنهم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سالهای
سال پذیرفته میشود

جایی که من
با اولین نگاه رسمیم از لای پرده ، ششصد و هفتاد و
هشت شاعر را می بینم
که ، حقه بازها ، همه در هیئت غریب گدایان
در لای خاکروبه ، به دنبال وزن و قافیه میگردند
و از صدای اولین قدم رسمیم
یکباره ، از میان لجن زارهای تیره ، ششصد و هفتاد و
هشت بلبل مرموز
که از سر تفنن
خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه
پیر در آورده اند
با تنبلی بسوی حاشیئه روز میپزند
و اولین نفس زدن رسمیم

آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه

گل سرخ

محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن ، آری

در زادگاه شیخ ابو دلک کمانچه کش فوری

و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری

شهر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و

پشت جلد و هنر

گهوارهء مولفان فلسفهء " ای بابا به من چه و لش کن "

مهد مسابقات المپیک هوش - وای !

جایی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت

میزنی ، از آن

بوق نبوغ نابغه ای تازه سال میآید

و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور مییابند

هریک به روی سینه ، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز

برقی

و بر دو دست ، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزردیف
کرده و میدانند

که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست ، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم

اکنون به شادمانی این فتح

در پای آینه ، با افتخار ، ششصد و هفتاد و هشت شمع

نسیه میافروزم

و میپریم به روی طاقچه تا ، با ازه ، چند کلامی

دربارهء فواید قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم

و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را

همراه با طنین کف زدنی پرشور

بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده ام ، بله ، مانند زنده رود ، که یکروز زنده بود

و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده ست بهره

خواهم برد

من میتوانم از فردا

در کوچه های شهر ، که سرشار از مواهب ملیست

و در میان سایه های سبکیار تیرهای تلگراف

گردش کنان قدم بردارم
و با غرور ، ششصد و هفتاد و هشت بار ، به دیوار مستراح
های عمومی بنویسم
خط نوشتم که خر کند خنده

من میتوانم از فردا
همچون وطن پرست غیوری
سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع
هر چارشنبه بعد از ظهر ، آن را
با اشتیاق و دلهره دنبال میکند
قلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
که میتوانم به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رای طبیعی
آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید
من میتوانم از فردا
در پستوی مغازهء خاچیک
بعد از فرو کشیدن چندین نفس ، ز چند گرم جنس
دست اول خالص
و صرف چند بادیه پیسی کولای ناخالص

و پخش چند یاقق و یا هو و و غ و غ و هو هو
رسماً به مجمع فضلاى فکور و فضله هاى فاضل
روشنفکر

و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بیوندم
و طرح اولین رمان بزرگم را
که در حوالی سنهء یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت
شمسی تبریزی

رسماً به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک
دستگاه مسند مخمل پوش
در مجلس تجمع و تامین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجلهء هنر و دانش - و
تملق و کرنش را میخوانم
و شیوهء " درست نوشتن " را میدانم

من در میان تودهء سازنده ای قدم به عرصهء هستی

نهاده ام

که گرچه نان ندارد ، اما بجای آن

میدان دید باز و وسیعی دارد

که مرزهای فعلی جغرافیایش

از جانب شمال ، به میدان پر طراوت و سبز تیر

و از جنوب ، به میدان باستانی اعدام

و در مناطق پر ازدحام ، به میدان توپخانه رسیده ست

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش

از صبح تا غروب ، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی

هیكل گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته

- آنهم فرشتهء از خاک و گل سرشته -

به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند

فاتح شدم بله فاتح شدم

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

که در پناه پشتکار و اراده

به آنچنان مقام رفیعی رسیده است ، که در چارچوب

پنجره ای

در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین

قرار گرفته ست

و افتخار این را دارد

که میتئاند از همان دریچه - نه از راه پلکان -

خود را

دیوانه وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه ، حضرت

استاد آبراهام صهبا

مرثیه ای به قافیه کشک در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویل بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل های خشک گذر میکردند
به دسته های کلاغان
که عطر مزرعه های شبانه را
برای من به هدیه میآوردند
به مادرم که در آینه زندگی میکرد
و شکل پیری من بود
و به زمین ، که شهوت تکرار من ، درون ملتهبش را
از تخمه های سبز میانباشت - سلامی ، دوباره خواهم داد

میآیم ، میآیم ، میآیم
با گیسویم : ادامهء بوهای زیر خاک
با چشمهام : تجربه های غلیظ تاریکی

با بوته ها که چیده ام از بیشه های آنسوی دیوار
میآیم ، میآیم ، میآیم
و آستانه پر از عشق میشود
و من در آستانه به آنها که دوست میدارند
و دختری که هنوز آنجا ،
در آستانهء پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو میمردم

من از تو میمردم
اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی
تو در من میخواندی

وقتی که من خیابانها را

بی هیچ مقصدی میپیمودم

تو با من میرفتی

تو در من میخواندی

تو از میان نارون ها ، گنجشک های عاشق را

به صبح پنجره دعوت میکردی

وقتی که شب مکرر میشد

وقتی که شب تمام نمیشد

تو از میان نارون ها ، گنجشک های عاشق را

به صبح پنجره دعوت میکردی

تو با چراغهای میآمدی به کوچهء ما

تو با چراغهای میآمدی

وقتی که بچه ها میرفتند

و خوشه های اقاقی میخوابیدند

و من در آینه تنها میماندم

تو با چراغهای میآمدی

تو دستهایت را میبخشیدی
تو چشمهایت را میبخشیدی
تو مهربانیت را میبخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت را میبخشیدی
تو مثل نور سخی بودی

تو لاله ها را میچیدی
و گیسوانم را میپوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی میلرزیدند
تو لاله ها را میچیدی

تو گونه هایت را میچسباندی
به اضطراب پستان هایم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه هایت را میچسباندی
به اضطراب پستان هایم

و گوش میدادی
به خون من که ناله کنان میرفت
و عشق من که گریه کنان میمرد

تو گوش میدادی
اما مرا نمیدیدی

تولدی دیگر

همهء هستی من آیهء تاریکیست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاهان شکفتن ها و رستن های ابدی آه کشیدم ، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید

یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد

زندگی شاید

ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میاویزد

زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد ، در فاصلهء رخوتناک دو

هماغوشی

یا عبور گیج رهگذری باشد

که کلاه از سر بر میدارد

و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی میگوید " صبح بخیر "

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست

که نگاه من ، در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد

و در این حسی است

که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازهء یک تنهاییست

دل من

که به اندازهء یک عشقست

به بهانه های سادهء خوشبختی خود مینگرد
به زوال زیبای گل ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچهء خانه مان کاشته ای
و به آواز قناری ها
که به اندازهء یک پنجره میخوانند

آه...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده ای آنرا از من میگیرد

سهم من پایین رفتن از یک پله مترو کست

و به چیزی در پوسیدگی و غربت و اصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست

و در اندوه صدایی ان دادن که به من بگوید :

" دستهایت را

دوست میدارم "

دستهایم را در باغچه میکارم
سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم میآویزم
از دو گیلای سرخ همزاد
و به ناخن هایم برگ گل کوبک میچسبانم
کوچه ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند ، هنوز
با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر
به تبسم های معصوم دخترکی میاندیشند که یک شب او را
باد با خود برد

کوچه ای هست که قلب من آن را
از محل کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی از تصویری آگاه

که ز مهمانی یک آینه بر میگردد

و بدینسانست

که کسی میمیرد

و کسی میماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی میریزد ، مرواریدی

صید نخواهد کرد .

من

پری کوچک غمگینی را

میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین

مینوازد آرام ، آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از یک بوسه میمیرد

و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد